



مقدمه

نوشته هایم شبیه چتریست

زیر باران دلتنگی...

چترهای کاغذی

زیر باران

زیاد دوام نمی آورند

وارد خانه شدم و کلافه به سمت پله ها رفتم.

-سلام دخترم... خوش اومدی.

با نفرت بهش نگاهی انداختم و بی تفاوت از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و به یک
باره آرامش به سراغم آمد با دیدن اتاقم.

کیفم را گوشه ای پرت کردم و از شدت گرما، سریع لباس هایم را عوض کردم.

به ساعت نگاهی انداختم و خودم را روی تخت پرت کردم. انگاری خستگی در تک
تک سلول هایم به وجود آمده بود. پلک هایم را روی هم گذاشتم و با دستم شقیقه
هایم را ماساژ دادم.

در اتاقم زده شد و دوباره صدای نحس آن زن در گوشم پیچیده شد.

-ناهار حاضر عزیزم.

حتی صدایش هم آزارم می داد. به پتو چنگ زدم و پلک هایم را روی هم بیشتر فشار
دادم.

انگاری نمی فهمید نمی خواهم صدایش را بشنوم.

-اول ناهارت رو بخور، بعدش بخواب.

عصبی سرم را از روی بالشت برداشتم و با نفرت گفتم: نمی خوام صدات رو بشنوم، برو بیرون.

-این چه طرز صحبت کردنه؟

به پتو بیشتر چنگ زدم و عصبی گفتم: فکر کردی الان برای من جای مادرم رو می گیری؟ اما اشتباه فهمیدی تو برای من هیچ ارزشی نداری. چند وقت دیگه هم پدرم می فهمه تو چه ماری هستی.

با خشم نگاهم کرد و در را کوبید و رفت. چند نفس عمیق کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای صحبت کسی از خواب بیدار شدم.

-دخترم... عزیزم نمی خوای بیدار شی؟

آرام چشم هایم را باز کردم و به صورت ناراحت پدرم چشم دوختم.

-سلام... چیزی شده؟

-باید با هم حرف بزنیم.

وقتی این حرف را زد فهمیدم جریان چیست. حتما آن مار زیرک پشت سر من حرف زده.

-توی اتاق کارم هستم... منتظر تم.

کلافه از روی تخت بلند شدم و دست و صورتم را شستم و به سمت اتاق کار پدر رفتم.

چند ضربه به در زدم و با بفرماید پدر، وارد اتاق شدم. اشاره ای به صندلی رو به رویش کرد و گفت: بشین.

-موضوع چیه؟

خودکار در دستش را روی میز گذاشت و به چشمانم نگاه کرد.

-ما مگه با هم در مورد مرجان صحبت نکردیم؟

اخم هایم را توی هم کشیدم و گفتم: بله حرف زده بودیم اما...

وسط حرفم پرید و گفت: ادامه نده. بزار صحبتتم رو بکنم، بعدش حرف هات رو بزن.

-امروز که اوادمم خونه، مرجان داشت گریه می کرد. گفت، یک سری حرف های بی ربط بهش زدی... درست؟

پوزخندی زدم و گفتم: باز هم نقشش رو خوب بازی کرد.

-یک بار دیگه این رفتار تکرار بشه، تنبیه بدی برات در نظر می گیرم.

عصبی از روی صندلی بلند شدم و گفتم: هر کاری می خواهید بکنید.

از اتاق بیرون آمدم و در را بهم کوبیدم.

خوش به حال ارسال، که از این خانه رفته بود و مجبور نبود این اتفاقات را تحمل کند. وقتی اسمش آمد، تازه فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده. یک هفته ای می شد که از این خانه رفته بود.

از وقتی این مار زیرک پایش را گذاشته داخل زندگیمان، ذمه ی زندگیمان بهم ریخته.

کجای مامان خوشگلم که ببینی این مار جایت را گرفته؟ بغضم را قورت دادم و دوباره به اتاقم رفتم. احساس ضعف سر تا سر وجودم را پر کرده بود. از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم. کارم همین بود، داز دانشگاه می آمدم داخل اتاق و تا شب داخل اتاقم می ماندم.

در اتاقم را باز کردم و روی صندلی میز تحریرم نشستم و دستانم را روی صورتم گذاشتم. خیلی فشار این چند وقت بهم تحمیل شده بود. به موهای نسبتاً کوتاه عسلیم چنگی زدم و پره ای از آن را کنار گوشم زدم.

سرم به شدت درد می کرد. انگاری چند دفعه کسی سرم را به دیوار زده باشد.

چشم هایم را باز کردم و آرام از روی تخت بلند شدم. دست و صورتم را شستم و به چهره ی پریشانم، داخل آینه نگاه کردم.

موهایم را از بالا بستم و آرایش مختصری کردم تا از این بی روحی در بیایم. مانتوی سرمه ای رنگم را که روی شانهِ هایش، طرحی زیبا کار شده بود با شلوار جینم پوشیدم و در آخر مقنعه ی سرمه ای رنگم را سرم کردم و کوله ام را برداشتم و از پله ها پایین رفتم. به آخرین پله که رسیدم پدر و آن مار را دیدم که در حال صبحانه خوردن هستند. سرم را پایین انداختم و سلام زیر لبی دادم.

-سلام... نمی خوای صبحانه بخوری؟

-میل ندارم.

-مگه میشه؟ دبیاً بشین... به راننده می گم ببردت که دیرت نشه.

کلافه روی صندلی ای نشستم و چند لقمه کره و عسل خوردم.

زیر چشمی به مار زیرکی نگاه کردم که مثل خود شیرین ها برای پدرم لقمه می گرفت و دستش می داد.

از روی صندلی بلند شدم و خداحافظی کردم و عصبی از خانه بیرون زدم.

-خانم برسو نمتون؟

-نه خودم می رم.

سوار ماشینم شدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و حرکت کردم. آهنگی آرامش بخش گذاشتم و سعی کردم از هر فکری که آزارم می دهد، دوری کنم.

ماشین را پارک کردم و وارد کلاس شدم. میز آخر نشستم و ملینا آمد سمتم.

-سلام چه خبرا؟ تو که دوباره اخمات توی همه.

-سلام.

-نمی خوام هنوز بگی چی شده؟

-چیزی نشده.

عصبی کنارم نشستم و دیگر چیزی نگفتم. دوهفته ای می شد که ساکت بودم و خبری از شور و هیجان قبلی ام نبود. دوهفته ای است پا داخل زندگیمان گذاشته و همه چیز را خراب کرده. دوهفته ای می شود که از پدرم آنقدر دور شده ام که دیگر سمتش نمی روم. دیگر آغوشش برایم باز نیست. انگاری فرسنگ ها از هم دوریم. همیشه آنقدر با او صمیمی بودم که هر چیزی می شد به او پناه می بردم اما دیگر کسی را ندارم.

استاد سر کلاس آمد و درس را شروع کرد.

-خانم ریای؟

از فکر در آمدم و گیج به استادم نگاه کردم که گفت : این بخشی رو که الان گفتم رو توضیح بدید.

سرم را پایین انداختم که گفت : این چه وضعشه؟ ذدو هفته هست که خوب به درساتون نمی رسید و سر کلاس حواستون نیست. همین الان از سر کلاس می رید بیرون.

بدون حرفی کوله ام را برداشتم و با خشم به او نگاه کردم و بیرون رفتم.

از ماشین پیاده شدم و خواستم زنگ را بزنم که احساس کردم کسی اسمم را صدا می زند. برگشتم که دیدم ارسالن کمی دورتر از خانه ایستاده و دارد صدایم می زند. از خوشحالی به سمتش دویدم و در آغوشش فرو رفتم.

-حالت خوب عزیزم؟

-خوب نیستم.

-چرا؟

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم : تو نیستی،اون مار اومده و پدر دیگر به من اهمیت نمی ده.

-من مجبور شدم برم... خودت که می دونی. نمی تونستم تحمل کنم دیگه اون خونه رو.

-منم دلم می خواد پیام پیش تو.

-نمیشه عزیزم... خودت که می دونی بابا اجازه نمی ده.

کلافه گفتم : باهاش صحبت می کنم.

-باشه اما اگر قبول نکرد پافشاری نکن که دعواتون نشه... باشه عزیزم؟
-باشه.

-خوب دیگه من می رم. خیلی مراقب خودت باش.

لبخند بی جانی زدم و گفتم : چشم... بهترین داداش دنیا.
-عزیز دلم خداحافظ.

گونه ام را ب*و*سید و سوار ماشین شد. با گام های بلند خودم را به خانه رساندم و
زنگ را زدم. امینه در را باز کرد.

-سلام... کسی خونه نیست؟

-نه خانم کسی خونه نیست.

نفس آسوده ای کشیدم و پله ها را دوتا، یکی بالا رفتم و داخل اتاقم رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. احساس تنهای
می کردم. احساس می کردم دیگر کسی نیست که به حرف هایم گوش دهد و با او
درد و دل کنم. آنقدر حرف داشتم که بزنم اما کسی نیست که برای او درد و دل کنم.
نفس عمیقی کشیدم. تا حالا آنقدر احساس تنهای نکرده بودم. انگار در این زندگی
یک آدم اضافی هستم.

زنگ گوشیم من را از فکر بیرون آورد و گوشیم را از روی میز برداشتم و جواب دادم.

-سلام... خوبی؟

-سلام... مرسی.

-فرداشب یک مهمونی دعوت شدم... میای بریم؟

اصلا حوصله نداشتم اما شاید بهتر از این خانه خفه کنند بود.

-خبرش رو بهت می دهم.

-باشه... منتظر تم.

ملینا دوست صمیمیم بود اما آنقدر از او فاصله گرفته بودم که او هم دیگر دوست
نداشت با من ارتباط داشته باشد.

این روزها؛ مانند یک مرده ی متحرک هستم. فقط دارم نفس می کشم اما درونم دارد
من را عذاب می دهد. انگاری که دارم شکنجه می شوم.

در اتاقم زده شد و بعدش قامت پدر را در چارچوب در دیدم.

-سلام.

-سلام.

-مرجان می خواد در مورد موضوع مهمی باهامون صحبت کنه. بیا پایین. بعدش هم من
باهات حرف دارم.

کلافه از روی تخت بلند شدم و با پدر پله ها را پایین رفتیم. دوباره نگاهم افتاده به
نگاه چندش آورش. از آن نگاه متنفر بودم. روی مبل نشستیم و گفتم : زودتر بگو
چون حوصله ندارم.

-پانیسا!!!!

نگاهم را به چهره ی عصبی پدر انداختم و دیگر چیزی نگفتم.

-باشه عزیزم. عجله نکن می گم.

ناخن هایم را در پوست دستم فرو کردم و عصبی با پاهایم روی زمین ضرب گرفتم.

-راستش من پسر م که از شوهر قبلیم بود، دو سال پیش رفت خارج. همین امروز خبردار شدم که فردا صبح قرار بیاد. درسش تمام شده و داره برای همیشه بر می گرده و اگر موافقت کنید می خواد بیاد و با ما زندگی کنه.

سرم را به سرعت بالا آوردم و با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم. حرفش چند بار در مغزم اکو شد.

قرار با ما زندگی کنه، قرار با ما زندگی کنه، قرار با ما زندگی کنه.

خنده ی عصبی کردم و گفتم : خودت کم بودی پسرتم قرار بیاد؟

از روی مبل بلند شدم و گفتم : چی داری می گی؟ بابا تو یک چیزی بگو. دیگه واقعا دارم دیونه می شم.

دستم را به نشانه ی تهدید بالا آوردم و گفتم : من دیگه یک لحظه هم توی این خونه نمی مونم؛ اگر جوابت مثبت باشه بابا.

-مشکلی نداره بگو بیاد... خیلی هم خوب. خونه از این سوت و کوری در میاد. نفس هایم نامنظم شده بود.

کنترلم را از دست دادم و بلند گفتم : من می رم. من رو از دست می دی بابا.
-تو هیچ جا بدون اجازه ی من نمی ری.

-خیلی ممنون عزیزم اما مثل این که پانیسا زیاد دوست نداره.

با چندشی به او نگاه کردم و از لحن چندشش حالم بد شد و بلافاصله از پله ها بالا رفتم و به صدا های بابا گوش ندادم و در اتاقم را قفل کردم.

مجسمه ای که کنار میز بود را با ضرب پرت کردم و به موهایم چنگ زدم.

زنگ خانه به صدا در می آید و دستان مشت شده ام را روی میز می کوبم.
رفته بودند استقبال پسر آن مار زیرک و الان آمده بودند. من چطوری می توانستم
وجود یکی مثل آن مار را تحمل کنم؟ انگاری چیزی در سینه ام سنگینی می کرد.
صدای خنده هایشان تا بالا می آید. صدای قدم های کسی را می شنیدم که دارد از
پله ها بالا می آید و بعد از چند لحظه در اتاقم زده شد و بعدش قامت پدر را در
چارچوب در دیدم.

-سلام... فرودگاه که نیومدی پس الان بیا و خوش آمد بگو به ساسان.

پس اسمش ساسان بود!

با اخم به پدرم نگاه کردم و سلام زیر لبی دادم.

-مگه با شما صحبت نمی کنم؟

-به آدم اضافی؛ مثل اون خوش آمد نمی گم.

-پانیسا عصبانیم نکن.

عصبی از روی تخت بلند شدم و پشت سر پدر از اتاق بیرون آمدم.

با هم به طبقه ی پایین رفتیم.

-این هم دخترم پانیسا.

سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاهم قفل شد.

-سلام خوشبختم پانیسا جان.

به زور با صدای آرام گفتم : سلام.

کمی تعجب کرد از برخوردم.

بی تفاوت نگاهم را از او گرفتم و روی مبل تک نفره ای نشستم.

پدر چشم غره ای بهم رفت و روی مبل رو به رویم نشست.

-معذرت می خوام واقعا نمی خواستم مزاحمتون بشم اما مامان خیلی اصرار کرد پیش شما زندگی کنم.

-نه پسرم این حرفا چیه؟ اینجا خونه خودت.

پوزخندی زدم و گفتم : بایدم اصرار کنه.

جا خورد و کم کم لبخندش محو شد.

با غذایم بازی می کردم و حوصله ی صحبت هایشان را نداشتم.

-دخترم چرا با غذات بازی می کنی؟

سرم را بالا آوردم و پوزخندی زدم. دخترم گفتن هایش عذابم می داد.

از سر میز بلند شدم و گفتم : نوش جان.

به سرعت پله ها را بالا رفتم و بدون آن که برق را روشن کنم روی تختم دراز کشیدم

و چشم هایم را بستم تا شاید خوابم ببرد و کمی از این اتفاقات دور باشم.

گوشیم پشت سر هم زنگ می خورد. عصبی از روی تخت بلند شدم و از روی میز

برداشتمش.

-سلام.

-سلام... معلومه کجای؟

-چی شده؟

-امشب مهمونی... میای یا نه؟

پره ای از موهایم را زیر گوشم زدم و گفتم : آره میام.

-ساعت 6منتظرتم. آدرس رو اس ام اس می کنم.

-باشه... خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و روی میز گذاشتم. موهای پریشانم را بستم و از اتاق بیرون آمدم و به طبقه ی پایین رفتم. خانه غرق در سکوت بود.

صدای خنده ی کسی توجهم را جلب کرد. سرم را برگرداندم و به چهره ی ساسان نگاه کردم که از خنده سرخ شده بود.

اخم هایم را توی کشیدم و گفتم : چیزی شده؟ به چی می خندید؟ اگر چیز خنده داری هست به منم بگید.

سعی داشت دیگر نخندد اما نمی توانست. با اثری از خنده گفت : خیلی بامزه شدی.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم : یعنی چی؟ منظور

با دیدن خودم حرفم در دهانم خشک شد.

یک لباس خواب صورتی که طرح جلویش باب اسفنجی بود. با عصبانیت پله ها را بالا رفتم و از دست بی حواسیم عصبانی شدم.

لباس هایم را عوض کردم و دوباره به طبقه پایین رفتم.

روی صندلی ای نشسته بود و در حال صبحانه خوردن بود. دوباره با دیدن من خنده اش گرفت که سعی کرد خنده اش را بخورد.

-خنده هاتون تموم شد؟

-صبحتون به خیر.

جوابش را ندادم و با بی میلی چند لقمه صبحانه خوردم و از سر میز بلند شدم.

-بقیه کجا هستن؟

-مامانم رفته بیرون. آقا امیر هم رفتن جلسه.

سری تکان دادم و به حیاطمان رفتم. خنکی هوا به پوستم برخورد کرد و لذت بردم. چند نفس عمیق کشیدم و هوا را با تمام وجودم داخل ریه هایم فرستادم.

فقط صدای کفش هایم بود که سکوت را می شکست. چشم هایم را بستم و خواستم از این سکوت لذت ببرم که صدای کسی باعث شدم چشم هایم را باز کنم.

-حیاط قشنگی دارید!

خلوتم را خراب کرده بود و از این موضوع عصبی بودم. رویم را به طرفش کردم و گفتم : کاری داشتین؟

-چرا انقدر دختر کم حرفی هستی؟

چشم های را ریز کردم و گفتم : از پر حرفی خوشم نمیاد.

-خوبه.

-احساس می کنم از من خوشتر نمیاد.

-فکر کنم حس قوی داری.

خنده ای کرد و گفت : فکر نمی کردم انقدر رک باشی.

منم مانند خودش خنده ای کردم و گفتم : درست فهمیدی من خیلی رکم.

-ولی همه جا این رک بودن خوب نیست. شاید اگر کسی جای من بود ناراحت می شد.

جوابش را ندادم و راهم را ادامه دادم. از رو نرفت و پشت سرم آمد. قدم هایم را تند کردم و در آخر با حرص برگشتم و گفتم : کاری دارید؟

-نه می خوام حیاط رو ببینم.

-بعدا هم می تونید ببینید.

با لجبازی گفت : می خوام الان ببینم.

منم مانند خودش گفتم : من نمی خوام.

-این دیگه مشکل خودته.

از پرویش حرصم گرفت و به طرف خانه رفتم.

در آینه به خودم نگاهی انداختم. لباس قرمزم که بلندی اش تا روی ساق پاهایم بود و رویش سنگ دوزی شده بود. رژ لب قرمزم که بسیار خود نمای می کرد و رژگونه ی آجریم. موهایم را گوجه کرده بودم و دورش مروارید های سفید که برق می انداختن. مانتو و شالم رو پوشیدم و کیفم را برداشتم و با آن کفش های پاشنه بلند مشکی ام از پله ها به آرامی پایین آمدم.

همام موقع ساسان هم از اتاقش بیرون آمد. انگاری او هم می خواست جای برود؛ چون کت و شلوار مشکی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود.

به پله آخر رسیدم که صدای کفش هایم توجهش را جلب کرد و سرش را بالا آورد.
سرش را تکان داد و گفت : خیلی خوشگل شدی.

پوزخندی زدم و گفتم : مثل این که شما هم قرار جای برین؟
-بله مهمونی یکی از دوستای صمیمیم هست.

کیفم را بیشتر در دستم فشردم و خداحافظی زیر لبی دادم. او هم پشت سرم آمد و
سوار شاستی بلند مشکی اش شد.

من هم سوار ماشینم شدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و به سرعت حرکت کردم.
پشت سرم بود و با بیشترین سرعت می راند. من هم بیشتر پایم را روی پدال گاز
گذاشتم و آهنگی ملایم گذاشتم.

کنار ماشینم آمد و به وضوح پوزخند روی لب هایش را حس کردم.

من هم مانند خودش پوزخندی زدم و پره ای از موهایم را کنار گوشم زدم.

بعد از نیم ساعت رسیدم. تعجب را در تک تک سلول هایم حس می کردم. او هم از
ماشینش پیاده شد و سریع پرسیدم : مگه نمی خواستین برین مهمونی دوستتون؟
-خوب همین جاست.

دیگر بیشتر از این نمی توانستم تعجب کنم.

دستش را به طرفم گرفت و گفت:افتخار می دین.

با دودلی دستم را در دست گره زده اش گذاشتم و با هم قدم برداشتیم.

به لیوانم نگاه کردم و کمی از آن را مزه مزه کردم. تلخیش باعث شد اخم هایم را توی هم بکشم.

سنگینی نگاه یک نفر را روی خودم حس کردم. سرم را بالا آوردم و چشمم در یک چشم مشکی گره خورد. نمی دانم معنی نگاه هایش چه بود؟

دوباره خودم را با صدای آهنگ مشغول کردم که ملینا از دور برایم دست تکان داد و به سمتم آمد.

-سلام... خوش اومدی.

لبخندی زدم و گفتم : سلام... مرسی.

-چه عجب بعد از این همه مدت خندت رو هم دیدیم.

راست می گفت یک ماهی می شد مانند یک مرده ی متحرک بودم. انگاری دیگر برایم رمقی باقی نمانده بود.

-دوستت رو بهم معرفی می کنی؟

سرم را بالا آوردم و به چهری ساسان نگاه کردم. نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم : نگار دوستم و ساسان.

باید می گفتم او کیست؟ می گفتم پسر آن مار زیرک است؟

به زور لب هایم را تکان دادم و گفتم : ساسان یکی از فامیل های دورمون هست. خودم هم نفهمیدم چه گفتم.

ساسان لبخند کجی زد و به موهایش چنگ زد. به لباس قرمزم نگاه کردم که در آن تاریکی برق می زد.

چند دقیقه بعد آهنگ ملایمی پخش شد و بعد از آن دستی مقابلم قرار گرفت.

-افتخار می دین؟

-حوصله ی رقصیدن ندارم.

-نمی شه یک امشب حوصله داشته باشی؟

با کلافگی دستم را درستش گذاشتم و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من یک دستم را روی شانه اش گذاشتم.

چشم های مشکی اش برق می زد. چیزی به فکرم افتاد و با این فکر لبخند شیطانی زدم و با آن کفش های پاشنه بلندم روی پایش رفتم. سریع نگاهش را از من گرفت و صورتشاز درد جمع شد.

-خواستم از فکر در بیای.

-راه حل خوبی نبود.

بالاخره این آهنگ بی مزه تمام شد و با خوشحالی دستم را از روی شانه اش برداشتم و به طرف میز ملینا اینا رفتم.

نفس زنان روی صندلی نشستم که ملینا گفت : رقص خوش گذشت؟

جوابش را ندادم و برای خودم یک لیوان آب ریختم تا کمی نفسم سر جایش بیاید.

ساسان در کنارم جای گرفت و دستانش را بهم گره زد و تکیه به صندلی داد.

مانتو ام را بیشتر به خودم فشردم . مهمانی بی مزه ای بود. اصلا بهم خوش نگذشته بود اما بهتر از خانه ماندن و دیدن آن مار زیرک بود.

سوار ماشین شدم که صدای باعث شد سرم را بالا بیاورم.

-شب خوبی بود.

تنها زیر لب گفتم : شب خوش.

و سوار ماشین شدم.

باد ملایمی می وزید. پنجره را پایین کشیدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم. حتی اینجا هم دست از سرم بر نمی داشت. به آینه نگاه کردم که ماشینش را عقب تر دیدم.

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم.

بعد از نیم ساعت رسیدم و قبل از این که ماشینش را پارک کند، وارد خانه شدم و خودم را داخل اتاقم انداختم.

از سکوت خانه لذت بردم و با عجله لباس هایم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

پلک هایم را بستم و به صدای باد گوش سپردم. صدایش مانند ملودی آهنگی بود که از آن لذت می بردم.

شاید هم قرار است باران ببارد و دنیا را پر از آرامش کند و هوای دلپذیری را به وجود بیاورد.

او هم مانند من است هر وقت خسته می شود می بارد و خودش را با این کار آرام می کند.

زنگ در را زدم و با پاهایم رو زمین ضرب گرفتم. پیش از هر وقت دیگری به او احتیاج داشتم.

در خانه باز شد و قامت ارسلان را در چارچوب در دیدم. انگاری با دیدن او همه ی غصه هایم پر کشیدند.

سریع خود را در آغوشش انداختم. انگاری آغوشش امن ترین جای بود که سراغ داشتم.

-خوش اومدی فسقلی من.

لبخندی از ته دل زدم و گفتم : خودت فسقلی.

-بیا بریم داخل.

با هم داخل خانه رفتیم و روی مبل سه نفره ای نشستیم. خانه اش همیشه به من آرامش می داد. همه ی وسایلیش ترکیبی از مشکی و سفید بود.

بعد از چند دقیقه از آشپزخانه با دو لیوان چای و یک سینی شیرینی بیرون آمد. چای را از دستش گرفتم و به بخاری که از آن بالا می آمد خیره شدم.

-امروز بهترین روز زندگیمه.

-چرا؟

-چون تو اومدی.

باز لبخندی زدم و گفتم : خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-منم عزیز دلم.

-خوب... چه خبر؟

-هیچی... می رم دانشگاه دوباره از دانشگاه میام خونه. حوصله ی هیچ چیزی رو ندارم.

-چرا؟

-خودت که بهتر می دونی.

کلافه به موهایش چنگ زد و گفت : اذیتت که نمی کنه؟

-جرئتش رو نداره... تازه یکی مثل خودش هم آورده توی خانه.

چشم هایش گرد شد و گفت : یعنی چی؟

با استرس به دعوای بابا و ارسالان نگاه کردم.

ارسلان عصبی به موهایش چنگ زد و گفت : بابا می فهمی داری با زندگیمون چیکار می کنی؟

بابا با بی تفاوتی گفت : تو وقتی از این خونهرفتی نشون دادی دیگه نمی تونی تصمیمی برای این خونه بگیری.

ارسلان شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت : بابا این پسر از این خونه می ره.

-تو تصمیمی نمی تونی بگیری.

-ارسلان خودت رو خسته نکن. تصمیم ما برای کسی مهم نیست.

این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم.

وقتی ارسالان فهمید پسر آن مار زیرک با ما زندگی می کند، عصبانی از خانه بیرون زد و آمد داخل دفترکار بابا.

از همه چیز خسته بودم. دلم می خواست به یک جای بروم که سراسر آن سکوت باشد و ستاره ها با سفیدی هایشان برق بزنند و ماه چشمک بزند و باد با ملایمی حرکت کند.

خواستم سوار ماشینم بشوم که دستی روی شانه ام قرار گرفت. برگشتم و با صورت قرمز ارسالان مواجه شدم.

-خوبی؟

-عالیم... بهتر از این نمی شم... می رم یکم هوا بخورم. نمی تونم بیشتر از این اینجا بمونم.

سرم را به علامت باشه تکان دادم و سوار ماشین شدم. دیگر کاری از دستم بر نمی آید. اصلا بزار هر کاری می خواهند انجام دهند.

نمی دانم چرا این چند روز یک حس بدی داشتم. انگاری که قرار بود یک اتفاق بد بیفتد و همه جا را طوفانی کند.

شاید هم حسم اشتباه می گفت... نمی دانم؟

ترافیک بود و از خستگی داشت چشمانم بسته می شد.

بعد از یک ترافیک عصبی کننده به خانه رسیدم و به اتاقم پرواز کردم. انگاری دوباره جانی تازه بهم داده باشند.

با آرامش روی صندلی چوبی، اتاق کار پدر نشستم و بی تفاوت نگاهم را به او دوختم.

-منتظرم.

سرفه ای کرد و گفت : قرار تازگی ها با یک شرکتی قرار داد ببندیم. رییس اون شرکت رو تقریبا می شناسم و با هم دوستیم. مرد با کمالتی و پسرش تو رو توی یک مهمونی دیده و ازت خوشش اومده. پدرش خواسته بیشتر آشنا شین... نظرت چیه؟ چشم هایمپیش از حد گرد شده بودند.

-نیازی به این کار نیست. خوشم از این کارا نییاد.

-چرا بدون این که بشناسیش این حرف رو می زنی؟ برای امشب شام دعوتشون کردم.

دیگه بهتر از این نمی شد. فقط همین را کم داشتم.

-اگر کار دیگه ای با من ندارید برم؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. از اتاق بیرون آمدم و همین که در را باز کردم کنار دیوار آن مار زیرک را دیدم که با دیدن من به من افتاد و گفت : چیز داشتم از این جا رد می شدم.

پوزخندی زدم و گفتم : راه حل خوبی برای فهمیدن فضولیاتنیست.

این را گفتم و به سمت پله ها رفتم. در اتاقم را باز کردم و از داخل کمد یک ژاکت برداشتم و دوباره از اتاق بیرون آمدم. شاید بهتر بود کمی با خودم خلوت کنم.

تا از خانه بیرون آمدم سرما به بدنم نفوذ کرد. باد شدیدی می وزید و انگاری می خواست همه چیز را از بین ببرد.

دستان سردم را در هم گره زدم و ژاکت را بیشتر به خودم فشردم. دوست داشتم این حال و هوای، آسمان را.

صدای باد هر لحظه بیشتر می شد و برگ ها از آن طرف به این طرف حرکت می کردند.

با کفش هایم روی برگ ها راه رفتم و صدای خش خششان من را از خود بی خود کرد.

تاپ سفید و شلوار جینم را پوشیدم و موهایم را از بالا بستم. در آخر رژ لب صورتی ملایمی زدم و تا در را باز کردم، زنگ خانه به صدا در آمد.

از پله ها پایین رفتم و پدر و آنمار زیرک را دیدم که دارند با آقای زمانی، همان کسی که قرار بود با شرکتش قرار داد ببندند و پسرش احوال پرسبی می کنند.

تعجب کردم، ساسان نبود. به خودم آمدم و با بی تفاوتی سلام کردم.

-ایشون پسر نیمه هستن.

-خوش اومدی پسر... بفرماید داخل.

تازه یادم آمد این پسر، نیمه را کجا دیده ام؟ او را در آخرین مهمانی که رفتم به همراه ساسان، او هم بود. چقدر هم از او بدم می آید. پسر خیلی کنه ای بود و خیلی هم بی مزه.

همگی رفتیم داخل پذیرای و روی مبل نشستیم.

-چه دختر با متانتی دارید.

-خیلی ممنون... لطف دارید.

فقط توانستم لبخند خشکی بزنم؛ چون اصلا علاقه ای به این تعریف ها نداشتم. نیمه رو به روی من نشسته بود و ازم چشم بر نمی داشت. عصبی بودم و هم معذب. آخر سر، سرم را بالا آوردم و سرم را به نشانه ی چیه، تکان دادم؟

سرش را تکان داد که یعنی هیچی. منم دیگه اهمیتی ندادم و به بهانه ی این که گوشیم داخل اتاق است، داخل اتاقم رفتم و نفس آسوده ای کشیدم. نمی دانم چرا از نگاه هایش خوشم نمی آمد؟ چشمانش برقی داشتند که خوشم نمی آمد.

آخر سر خدمتکار صدایم زد تا برای شام بروم.

کلافه پوفی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. فقط در این گیر و دار این را کم داشتم!

از پله ها پایین رفتم و سر میز نشستم.

-چرا انقدر دیر کردی؟

-دوستم زنگ زد، داشتم با دوستم صحبت می کردم.

خودم را مشغول به غذا خوردن کردم ولی بیشتر داشتم با غذایم بازی می کردم.

چرا نمی رفتند؟ واقعا خسته شده بودم. از سر شب تا الان نگاه های خیره ی نیما را روی خودم حس می کردم.

معذب یک گوشه نشسته بودم و به حرف هایشان گوش می کردم. همینطوری که خیره به جای نگاه می کردم، زنگ خانه به صدا در آمد و امینه رفت تا در را باز کند.

خیلی تعجب کرده بودم. یعنی کی بود؟

با صدای سلام کسی سرم را بالا آوردم.

-سلام... حالتون چطوره؟

همگی با او سلام کردن و خودش هم آمد و درست بغل من نشست.

با لحنی که نمی دانم چه چیزی در آن بود، گفت : پسر خوبی به نظر می رسه. به همم خیلی میاین.

لبخند کجی زدم و چیزی نگفتم.

با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود و به نظر عصبی می آمد. نگاه های خیره ی نیما هنوز رویم بود.

-نظرتون چیه آقای ریای بریم سر موضوع این دو جوون؟

-بله... کاملاً موافقم.

-به نظر من باید بیشتر با هم آشنا بشن و اگر اخلاقیاتشون با هم جور در اومد، بریم و برسیم به مراحل جلو تر.

دیگر واقعا داشتند شورش را در می آوردند.

-نظر شما ها چیه؟

-به نظر من عالیه بابا. فکر نکنم پانیسا خانم هم مشکلی داشته باشند.

واقعا از پرویش حرصم گرفت.

-شبتون به خیر. دیگه دیر وقت من برم داخل اتاقم.

این را گفتم و بدون این که بزارم کسی حرفی بزند از پله ها بالا رفتم. لبخندی روی صورتم شکل گرفت. می توانستم آن موقع صورت حرصی نیما را تصور کنم. پسره ی پرو!

در اتاقم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. روی تختم دراز کشیدم و به موهایم چنگ زدم. می دانستم این ماجرای نیما حالا حالا ها ادامه دارد و دست از سرم بر نمی دارد.

دستی به موهایم کشیدم و لباس هایم را مرتب کردم و از اتاقم خارج شدم. داشتم از پله ها پایین می رفتم که ساسان از اتاقش خارج شد.

-صبح به خیر.

-صبح به خیر.

روی زمین خیلی خیس بود. نمی دانم چرا؟

داشتم به سمت میز می رفتم که سر خوردم و به پشت خوردم زمینچون ساسان هم پشت سرم بود به او خوردم.

-واییی...

چشم های بسته ام را باز کردم که چشمم در یک جفت چشم مشکی گره خورد.

زودی به خودم آمدم و از بغلش بیرون آمدم.

-معذرت می خوام.

-نه مهم نیست. فقط بیشتر مواظب باش.

-سلام صبحتون به خیر.

سرم را برگرداندم و پدر را دیدم که روی صندلی نشسته بود.

-سلام.

-پانیسا این چه رفتاری بود؟

با تعجب به او نگاه کردم.

-چرا دیشب یهوئی گذاشتی و رفتی؟

-خوابم میومد.

-پانیسا من تو رو این طوری تربیت نکردم. چرا انقدر عوض شدی؟

-من عوض نشدم.

دیگر از این بحث ها و دعوا های همیشگی خسته شده بودم. بی میل چند لقمه صبحانه خوردم و از سر میز بلند شدم. دیگر برایم عادی شده، صبح ها آن مار زیرک و پسرش و بحث های پدر را تحمل کنم. شاید خودم را اگر به بی خیالی می زدم بهتر بود.

مانتوی سرمه ای و مقنعه ی سرمه ای ام را پوشیدم و در آخر کیفم را برداشتم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز نیم ساعتی وقت داشتم. پس از پله ها پایین آمدم و سوار ماشینم شدم.

اصلا حوصله ی دانشگاه را نداشتم اما چاره ای نبود.

دستی به سرم کشیدم و سوار ماشینم شدم. مثل همیشه باید به خانه می رفتم. تا خواستم ماشین را روشن کنم کسی به شیشه ی ماشین زد. سرم را بالا آوردم و ملینا را دیدم که به شیشه ماشین می زند. شیشه را پایین کشیدم و گفتم : چیزی شده؟

-حوصله ی خونه رو ندارم... چطور بریم یک جای دنج و کمی دوتای خلوت کنیم؟ خیلی وقت دو تا دوست با هم خلوت نکردن!

فکر بدی هم نبود. لبخند بی جانی زدم و گفتم : سوار شو.

خوشحال سوار ماشین شد و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و حرکت کردم.

-کجا بریم؟

-بریم کافی شاپ همیشگیمون... که دوتای می رفتیم.

سرم را به معنی باشه تکان دادم و به سمت کافی شاپ همیشگی رفتم. همیشه با ملینا اینجا می آمدیم و با هم خلوت می کردیم اما یک ماه ای می شد، دیگر به اینجا نیامد بودیم.

ماشین را پارک کردم و با ملینا از ماشین پیاده شدیم. با هم وارد کافی شاپ شدیم و گرمای داخل آنجا به صورتم برخورد کرد و لذت بردم.

مثل همیشه با هم به طبقه ی بالای کافی شاپ رفتیم و سر میزی نشستیم. آهنگ زیبای پخش می شد و آدم را وادار می کرد به ملودی آهنگ گوش کند.

-نمی خوام حرف بزنی؟ یک ماه حرف نزدی... کافی نیست؟

شاید راست می گفت. من فقط کسی را می خواستم که بنشیند جلویم و تمام عقده های این یک ماه را برایش بگویم و او بدون هیچ قضاوتی فقط و فقط گوش کند.

من کسی را می خواستم مانند عروسک که فقط گوش کند و من را درک کند. اما آیا چنین کسی پیدا می شد!

-نمی خوام بگی؟

شاید ملینا بهترین گزینه بود. اگر در دلم بماند می شود سنگ و دیگر هیچ وقت نمی توانم به راحتی حرف بزنم؛ پس بهتر است از همین حالا شروع کنم.

خیلی حس خوبی داشتم، بعد از چند وقت از ته دلم خندیدم. همه ی عقده های این یک ماه را بیرون ریخته بودم و الان خالی از هرچیزی بودم. ملینا هم بدون هیچ قضاوتی گوش داد و هیچ نظری نداد و فقط من را درک کرد.

جلوی خانه یملینا ایستادم.

-ازت ممنونم.

-کاری نکردم... خودت خواستی حالت خوب بشه.

دستان سردم را گرفت و گفت : دوست دارم دفعه ی بد که می بینمت، خوب باشی و بی خیال همه چیز زندگی رو ادامه بدی.

چشمانم را روی هم گذاشتم و ملینا بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شد.

آرام تر از هر وقت دیگری بودم. بی خیالی، خیلی خوب است. هر چی هم دردت بزرگ باشد وقتی با بی خیالی به آن فکر کنی، زندگی آسان تر می شود.

به خانه رسیدم و به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم به طبقه پایین رفتم.

همه در پذیرای نشستنه بودن. سعی کردم به آن مارو پسرش توجهی نکنم و بعد از مدت ها بلند گفتم : سلام.

-سلام عزیزم.

-سلام دخترم.

روی مبلی نشستم و با لبخند گفتم : کی شام حاضر می شه؟ من که خیلی گشتم.

تعجب را در چهره ی شان می شد دید.

-الان می گم حاضر کنن عزیزم.

شاید کمی برایم سخت بود خوب بودن اما عادت می کردم.

همگی سر میز نشستیم و سعی کردم با اشتها غذا بخورم.

-دخترم چیزی شده؟

-نه... چطور؟

-آخه خیلی خوشحالی. گفتم شاید چیزی شده.

-نه... باید حتما چیزی شه که خوب باشم؟

-نه عزیزم

هر چه هم می خواستم خوب باشم و خودم را به بی خیالی بزنم، نمی گذاشتند.
خودشان دلشان می خواست خوب نباشم. تا کی باید من را به زور به کار های که نمی
خواستم وادار کنند؟

اخرش که چی؟

مانتوی سرمه ای و خوش دوختم را پوشیدم. روسری مشکی رنگم را سرم کردم و در
آخر کیف ساده و بندی مشکی ام را برداشتم و با بی حالی از پله ها پایین رفتم.
به ماشینش تکیه داده بود و تا من را دید عینکش را برداشت و با چهره ای خندان
گفت : سلام پانیسا خانم.

نمی دانم چرا انقدر از او انرژی منفی می گرفتم؟ حتی اسمش هم بهم انرژی منفی می
داد.

نیما!

-سلام.

در ماشین را برایم باز کرد و خودش هم سوار شد.

-خوشحالم که قبول کردید هم رو ببینیم.

حتی جوابش هم ندادم.

-دوست دارید کجا بریم؟

-فرقی نمی کنه.

-باشه... یک کافی شاپی می شناسم که خیلی خوب.

فقط سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.

حوصله ام سر رفته بود و نمی دانم چرا نمی رسیدیم؟

کلافه بودم. این که در این ماشین کنار او نشسته بودم، حس بدی داشتم.

بالاخره رو به روی یک کافی شاپی ایستاد و پیاده شد. منم از ماشین پیاده شدم.

با هم وارد شدیم و سر میزی نشستیم.

آخر من با او چه حرفی داشتم بزنم؟

-پانیسا چی می خوری عزیزم؟

-فرقی نمی کنه.

-قهوه خوبه؟

-اره خوبه.

قهوه و کیک را سفارش داد و دوباره نشست.

پشت سرم هم صحبت می کرد. سرم به شدت درد می کرد. آنقدر حرف زده بود که

دیگر نفس خودش هم گرفته بود. فقط هم در مورد چیزهای بیهوده صحبت می کرد.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. دو ساعت گذشته بود. سریع گفتم : من دیرم شده...

بهتر بریم دیگه.

-باشه... ولی تو که اصلا از خودت نگفتی.

پوزخندی زدم و بدون حرف از سرمیز بلند شدم. او هم بلند شد. اصلا علاقه ای
نداشتم دیگر با او بیرون بیایم. همین یک بارش برایم کافی بود!

وقتی جلوی در خانیمان توقف کرد، نفس آسوده ای کشیدم.

-امروز روز خوبی بود. ممنونم که اومدی.

-شب خوبی داشته باشی... خداحافظ.

این را گفتم و سریع از آن فضای نفس گیر بیرون آمدم. تازه توانستم با تمام وجودم
نفس بکشم. زنگ خانه را زدم که امینه در را باز کرد.

-خوش اومدید خانم.

نمی دانم چرا از این زن انقدر انرژی مثبت می گرفتم؟ به صورت گرد و تپلش نگاه
کردم و لبخند محوی زدم و گفتم : مرسی.

وارد خانه شدم. خانه غرق در سکوت بود. رو به امینه کردم و گفتم : کسی خونه
نیست؟

-باباتون داخل اتاق کارش هست... مرجان خانم هم رفتن بیرون و آقا ساسان هم
داخل اتاقشون هستن.

سری تکان دادم و گفتم : اگر میشه یک قرص سر درد برام بیار.

-چشم.

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. سرم به شدت درد می کرد. هر کسی
هم جای من بود با پر حرفی های او سرش درد می گرفت.

در اتاقم زده شد.

-بفرماید.

امینه خانم وارد شد و قرص و آب را به طرفم گرفت. قرص و لیوان آب را از دستش گرفتم و خوردم.

-مرسی.

-خواهش می کنم خانم.

از اتاق بیرون رفت و دوباره من ماندم با یک دنیا تنهای. به لباس هایم نگاه کردم. هنوز لباس های بیرونم را عوض نکرده بودم. از روی تخت بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم.

صدایش از پایین می آمد که داشت با تلفنش حرف می زد. نمی دانم چه بود؟ اما هر چه بود یک نیرویی باعث شد از اتاق بیرون بروم و از پله ها پایین رفتم. صدایش به گوشم می رسید که کلافه داشت با کسی که پشت خط بود صحبت می کرد. تا صدای قدم هایم را شنید سرش را بالا آورد.

چرا با این که پسر آن مار زیرک بود، نمی توانستم از او متنفر باشم؟

سر سری جواب کسی که پشت خط بود را داد و قطع کرد.

-سلام.

-سلام.

به نظر کلافه می رسید. روی مبل تک نفره ای نشستم و او هم دقیق رو به رویم نشست. به چشم هایم نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. انگاری می خواست چیزی بگوید اما حرفش را می خورد. حس کنجکاوی می کردم و هر لحظه آماده بودم تا حرفی را که می خواهد بزند. بالاخره طاقت نیاورد و سکوت را شکست.

- شنیدم پسر کسی که قرار با شرکت پدرتون قرار داد ببندد از شما خوشش اومده و اون شب هم برای این با باباش اومده که بیشتر با شما آشنا بشن... درسته؟

عادی گفتم : درسته

پوزخندی زد و گفت : مثل این که تو هم بدت نمیداد.

این پوزخند ها، این سوال ها و این لحن حرف زدنش که انگاری عصبی بود برای چی بود؟

- فکر نمی کنم باید جواب بدم.

پوزخندش کش آمد و گفت : همین جواب نشون دهنده یه همه چیز بود. نیازی به توضیح بیشتر نیست.

- ناراحتی؟

- نه... اصلا به من ارتباطی نداره. فقط سوال کردم، جوابش هم گرفتم.

حالت هایش را درک نمی کردم. برای چه باید عصبی شود؟

چنگی به موهایش زد و از خانه خارج شد.

شانه ای بالا انداختم و به سمت اتاق کار پدر رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

- سلام... کی اومدی دخترم؟

- سلام... تازه اومدم.

- می خواستم بگم شام حاضره.

- باشه الان میام.

نگاهی به ساعت کرد و گفت : هنوز مرجان نیومده... چرا دیر کرده؟

مثل همیشه با شنیدن اسمش عصبی شدم و سریع از اتاق خارج شدم.

سر میز نشسته بودم و نمی دانم چرا امشب چیزی در دلم تکان می خورد؟

دلهره ی عجیبی داشتم. احساس خوبی به آینده نداشتم.

چند قاشق دیگر غذا خوردم و آرام از سرمیز بلند شدم و گفتم : نوش جان.

دلم نمی خواست به اتاقم بروم. راهم را به طرف حیاط کج کردم و وارد حیاط شدم. شب شده بود و ماه به طرز عجیبی از هر شب دیگری می درخشید. ستاره ها دورش را احاطه کرده بودند و تاریکی شب آرامش بی نظری به من می داد.

آرام قدم بر می داشتم که صدای قدم کس دیگری را شنیدم. سرم را برگرداندم ولی کسی را ندیدم. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

دوباره صدای قدم های کسی آمد. در آن تاریکی، چشم های مشکبیراقش را دیدم.

-تو این جا چی کار می کنی؟

لبخند کجی زد و چیزی نگفت. حالت هایش عادی نبود. چند قدم برداشت و دقیقاً رو به روی صورتم ایستاد و در چشم هایم زل زد.

-سردت نیست؟

تا حرف زد صورتم را جمع کردم. بوی تلخ نفس هایش به صورتم می خورد. حالا فهمیدم چرا حالت هایش عادی نیست.

-حالت خوب نیست... بهتر بری خونه.

لبخند کجی زد و گفت : بهتر از این نمی شم. نکنه دلت برای نیما جونت تنگ شده؟

-خودت می فهمی داری چی می گی؟

یک قدم دیگر جلو آمد که ناخودآگاه عقب رفتم. در یک حرکت ناگهانی دستانش دور کمرم حلقه شد و در بغلش پرت شدم. چشم هایم از فرط تعجب گرد شده بودند و همان طور دست هایم در هوا مانده بود.

یک دفعه به خودش آمد و حلقه ی دستانش را باز کرد و سریع از حیاط دور شد و وارد خانه شد.

همان طوری ایستاده بودم و به جای خالیش نگاه می کردم. این کار ها چه معنی داشت؟

به خودم آمدم و به طرف خانه راه افتادم. با خودم گفتم حتما حالش خوب نبوده ولی هنوز هم رفتارش را درک نمی کردم. اخم هایم را توی کشیدم و وارد اتاقم شدم.

امروز کلاس نداشتم و می توانستم استراحت کنم. موهای عسلی رنگم را از بالا بستم و یک تیشرت آبی راه راه با شلوار ساده مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

امروز حتما باید ارسال را می دیدم. خیلی دلم برایش تنگ شده بود.

پله ها را پایین رفتم. همه سر میز نشسته بودن. چشم چرخاندم و ساسان را دیدم که اصلا حواسش اینجا نیست.

-صبح به خیر.

-صبح به خیر عزیزم.

-صبح به خیر دخترم.

سر میز نشستم که تازه سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. با سر بهش سلام کردم که او هم با سر جواب داد.

تا دیدمش یاد دیشب افتادم و مثل پرده ای همه چیز در ذهنم نقش بست. سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول صبحانه خوردن کردم.

-دانشگاه خوب پیش می ره؟

-آره خوبه.

-دیگه با نیما نرفتی بیرون؟

تا اسم نیما آمد ناخودآگاه به ساسان نگاه کردم. اخم هایش را توی هم کشیده بود و سرش پایین بود.

-نه... نرفتم.

-امشب دعوتمون کردن.

-نمیشه من نیام؟

-زشته... برای چی نیای؟

پوفی زیر لب گفتم و دیگه چیزی نگفتم.

-دیگه وقت ازدواجت عزیزم.

دست هایم را مشت کردم و گفتم : تو کی هستی که برای من تصمیم می گیری؟ تو فقط یک آدم اضافی هستی که می خوای به زور جای مامانم رو بگیری اما مطمئن باش نمی تونی. تو فقط یک مار پلیدی.

-پانیسا!!!!!! همین الان معذرت خواهی می کنی.

ساسان که تا آن موقع حرفی نزده بود، بلند گفت : درست حرف بزن با مامان من.
صورتش قرمز شده بود و دست های مشت شده اش روی میز فرود آمدن.
-مامان همین الان می ریم.

پوزخندی زدم و از سر میز بلند شدم و گفتم : اگر یک ذره عقل داشتی زود تر از این
میومدی و مادرت رو جمع می کردی تا نره این خونه واون خونه.
یک طرف صورتم برگشت. دستم را به طرف گونه ام بردم. باورم نمی شد.
بابام اونی که من براش عزیز تر از همه بودم الان بهم سیلی می زنه؟ آروم قطره اشکی
از گوشه ی چشمم پایین آمد و راه خودش را پیدا کرد.
با دو از پله ها بالا رفتم که نزدیک اتاقم بودم که پایم سر خورد و زمین خوردم. گریه
ام شدت گرفت و همانجا نشستم.

ساکم را داخل ماشین گذاشتم و با سرعت به طرف خانه ی ارسلان راه افتادم. از
عصبانیت دست هایم می لرزید و یخ زده بود.
باورم نمی شد به خاطر آن زن، دست روی دخترش بلند کرده باشد. با یادآوریش
دوباره سوزشی در گلویم به وجود آمد.

-یعنی چی؟ تو داری چی می گی؟ غیر ممکن بابا این کار رو کرده باشه.
-حالا که می بینی کرده.

دستانش را مشت کرد و آمد کنارم نشست و در آغوشش فرو رفتم. موهای پریشانم را نوازش کرد و گفت : ناراحت نباش... همه چی درست می شه. اونا با پای خودشون از این خونه می رن.

خیلی نیاز به تنهای داشتم برای همین گفتم : می تونم برم توی اتاق؟ خیلی خستم!
-اره عزیزم برو... دیگه هم بهش فکر نکن.

سرم را به علامت باشه تکان دادم و وارد اتاق مهمان شدم. اتاق ترکیبی از رنگ یاسی و سفید بود. به سمت پرده ی یاسی رنگ رفتم و کشیدمش. اتاق تاریک تاریک شد. روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. کم کم پلک هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای ارسال که صدایم می کرد، چشم هایم را باز کردم. به اتاق تاریک نگاه کردم و بعد به ارسال که بالای سرم بود. وقتی دید بیدار شدم، لبخندی زد و گفت : خیلی خوابیدی، گفتم بیدارت کنم تا شب خوابت ببره... شام هم حاضره.

لبخند بی جانی زدم و گفتم : باشه.

این را گفت و از اتاق خارج شد. چراغ اتاق را روشن کردم و موهای پریشانم را بستم. چشم هایم سرخ شده بود و پوف کرده بود. وقتی دقت کردم تازه دیدم روی لبم زخم شده و خونس خشک شده است. تازه فهمیدم این برای چیه! از عصبانیت ناختم را در دستم فرو کردم و رفتم دست شویی و چند مشت آب به صورتم زدم و وارد آشپز خانه شدم.

بلند شدم و گفتم : مرسی

-تو که چیزی نخوردی!

-میل ندارم دیگه.

منتظر جوابش نشدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. سرم به شدت درد می کرد. روی مبل نشستم و سرم را به مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم. دلم می خواست حتی اگر شده یک ثانیه به هیچ چیزی فکر نکنم و آرام باشم. تازه داشتم خوب می شدم و داشتم خودم را به بی خیالی می زدم اما نگذاشتند.

نگذاشتند آرامش داشته باشم، نگذاشتند بی خیال همه چیز زندگیم را کنم. حالم از همه ایشان به هم می خورد. یک لحظه نمی دانم چه شد که با سرعت از جایم بلند شدم و وارد اتاق شدم و لباس هایم را پوشیدم و یواش طوری که ارسالان نفهمد از خانه بیرون رفتم. انگاری نفس کم آورده بودم. انگاری قلبم یک آن ایستاد. هوا را با تمام وجودم وارد ریه هایم کردم.

سوار ماشینم شدم. آخر این موقع شب می خواستم کجا بروم؟ ماشین را به حرکت در آوردم. شاید تنها جای که بهم آرامش می داد فقط یک جا بود!

بارانیم را بیشتر به خودم فشردم و در تاریکی شب که بهشت زهرا را بیشتر ترسناک کرده بود، قدم برداشتم. نزدیک قبری که نوشته بود

سهیلا عزیز می ایستادم. کنار قبر فرود آمدم و اشک هایم بودند که گونه هایم را داغ کردند. به قبر چنگ زدم و گفتم : کجای؟ کجای بینی دخترت رو چطوری دارن دیونه می کنن. اون مار زیرک می خواد به هر وسیله ای شده جای تو رو بگیر ولی مطمئن باش هیچ وقت نمی تون مثل تو باشه. حق هقم به اوج رسیده بود و در آن موقع شب دیوانه شده بودم.

به ماه نگاه کردم... کامل کامل بود. با آن نورش، کمی از این تاریکی را کم کرده بود.

دستان یخ زده ام را داخل جیبم کردم و از این سکوت لذت بردم.

در را باز کردم و داخل خانه شدم. خانه غرق در سکوت بود. یک دفعه ای دیدم که ارسالان با چهره ای قرمز از اتاق بیرون آمد.

-آخه تو کجایی؟ می دونی دیگه کم مونده بود زنگ بزنگ به پلیس؟

خودم هم می دانستم کارم اشتباه بوده و اگر من هم جایش بودم نگران می شدم. آن هم در این موقع شب!

مانند بچه های خطا کار سرم را پایین انداختم و گفتم : معذرت می خوام. یک دفعه ای نمی دونم چی شد؟ فقط دلم می خواست از خونه بیرون بیام.

باز هم با همان لحن دل خور و نگران گفت : نمی تونستی به من بگی؟
-یک دفعه ای شد.

پوفی زیر لب گفت و روی مبل نشست : پانیسا این دفعه آخرت باشه که این کار رو کردی. نمی دونی چقدر نگران شدم!

-می دونم... من که معذرت خواهی کردم. الانم می رم داخل اتاقم... شب به خیر.

وارد اتاق شدم و با همان لباس های بیرونم روی تخت دراز کشیدم. مانند یک فردی بودم که تمام مدت را کار کرده و خسته است. من هم خسته بودم. بیشتر از همه فکرم و قلبم خسته بود. دیگر بیشتر از این توانای نداشتم. انگاری زیر بار این همه فشار داشتم خورد می شدم.

با نوری که داخل چشمانم می خورد کلافه چشم هایم را باز کردم. با همان لباس های دیشبیم خوابیده بودم. از روی تخت بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم.

نگاهی به ساعت کردم... ساعت 11 بود. تا خواستم از اتاقم خارج شوم در اتاقم زده شد و به دنبال آن ارسالن وارد اتاق شد.

-صبح به خیر... اومدم تا بیدارت کنم.

-صبح به خیر.

-لباس بپوش، می خوام ببرمت یک جای خوب.

-کجا؟

-سوپرایز.

لبخندی زدم و گفتم : باشه.

بارونی مشکی رنگم را به همراه شلوار جینم پوشیدم. موهایم را پریشان دورم ریختم و یک رژ صورتی زدم و در آخر کیفم را برداشتم و از اتاقم بیرون آمدم.

لبخندی روی صورتم شکل گرفت. همیشه با ارسالن تنهای میامدیم اینجا و خلوت می کردیم. به پایین دره نگاه کردم. به دره نزدیک تر شدم که ارسالن گفت : جلوتر نرو.

برگشتم و هر دویمان به ماشین تکیه دادیم.

-یادت اینجا میومدیم و درد و دل می کردیم؟

-اره... خیلی خوب یادم.

این سکوت، این هوا، این باد که موهایم را به بازی گرفته بود را خیلی دوست داشتم. سالم از روی سرم سر خورد و باد بیشتر موهایم را به بازی گرفت.

مثل پرنده ای دلم می خواست در این زمانپرواز کنم و کوچ کنم به یک جای خیلی دور.

خیلی خیلی دور!

-هوا خیلی خوب... مگه نه؟

-خیلی!

روز ها پشت سرم هم می رفتند و میامدن. یک ماهی می شد پیش ارسالن زندگی می کردم و حالم بهتر بود و در این یک ماه خبری از بابام نشده بود و حتی سراغم هم نگرفته بود. خیلی از این موضوع خوشحال بودم. فکر می کردم که راحت شده ام اما سخت در اشتباه بودم.

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم رمان مورد علاقم را می خواندم و غرق در خواندن بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. ارسالن رفته بود یک سر بیرون و من تنها بودم. پس احتمال دادم که خودش باشد.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت در رفتم. در را باز کردم. با کسی که پشت در بود، چشم هایم از فرط تعجب گرد شدند.

هر کسی را احتمال می دادم باشد اما او را نه!

-اومدم که صحبت کنیم.

مگر حرفی هم مانده بود؟

عصبی بودم و با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم.

- تو دخترم هستی و من بدی تو رو نمی خوام. خودت هم این رو می دونی اما کار اون روزت غیر قابل بخشش بود و منم عصبانی شدم.

پوزخندی زدم و عصبی تر از قبل به حرف هایش گوش دادم.

- امروز اومدم تا با هم حرف بزنیم. یک ماه هست که خونه نیومدی و منم کاری بهت نداشتم تا خوب به خودت بیای و با خودت کنار بیای. به نظرم یک ماه زمان خوبی که آدم به خودش بیاد.

امروز میای خونه و اول از همه هم از مرجان معذرت خواهی می کنی و هم چنین از ساسان. به زور راضی شون کردم بمونن و از اون خونه نرن. بعدش هم من خیلی تحقیق کردم در مورد نیما... پسر خیلی خوبی و روی پاهای خودش ایستاده. قرار فردا شب برای خواستگاری بیان. تو هم دیگه زمان ازدواجت داره کم کم نزدیک می شه و شاید وقتی ازدواج کنی خودت هم حالت خوب بشه و از این افسردگی در بیای... این بهترین فرصت.

انگاری گوش هایم نمی شنیدند. انگاری کر شده بودم. دست هایم سر شده بودند و همان طور خشک زده به حرف هایش گوش می دادم. تمام توانم را جمع کردم و داد زدم.

- کاش پدری مثل تو نداشتم. مامانم فرشته بود اما تو چی؟ تو فقط آدمی هستی که بهدنبال منفعتت هستی. تو اسم خودت رو پدر می زاری؟ زمین به آسمون برسه من با اون پسر ی دیونه ازدواج نمی کنم. از اون مار هفت خط هم معذرت خواهی نمی کنم. به اون خونه نفرین شده هم نمی آم.

باورش نمی شد این طوری باهاش حرف زده باشم. تند تند نفس می کشید و از عصبانیت صورتش قرمز شده بود.

دستانش را بالا آورد و خودم را آماده کردم برای بار دیگر از بازی سرنوشت سیلی بخورم اما در هوا دستش ماند و خودش را کنترل کرد.

-ببین این حرف زدنت برات خیلی بد تموم می شه. اگر تا شب نیای خونه و کاری رو که من می گم انجام ندی دیگه دختری به اسم تو ندارم. این را گفت و در را کوبید بهم و رفت.

بعد از مدت ها احساس سبک بودن می کردم. تمام حرف های را که این مدت در دلم مانده بود و سنگین شده بود را بیرون ریخته بودم.

بعد از مدت ها احساس می کردم، خالی خالی هستم. خالی از هر چیزی. آرام آرام بودم ولی وقتی حرف هایش یادم می آید هماز او متنفر می شوم هم از خودم. لحظه ای چیزی در ذهنم آمد که نفس در سینه ام حبس شد. چطور یک دفعه ای این فکر به ذهنم رسیده بود؟ آخر مگر ممکن بود؟
سرم را به چپ و راست حرکت دادم و با خود گفتم : نه امکان نداره... این کار اشتباه. مثل دیوانه ها شده بودم و با خودم حرف می زدم. فکرم خیلی مشغول بود و نمی دانستم راه درست چیست؟

شاید هم این بهترین راه بود. می دانستم تا کاری راکه می خواهد برایش انجام ندهم دست از سرم بر نمی دارد. آن وقت من نابود می شوم و دیگر سخت می شود خوب شوم و به حالت عادی برگردم. تا شب باید تصمیم قطعیم را می گرفتیم.
یا از این خانه و شهر و کشور می رفتم یا می ماندم و عذاب می کشیدم!

آخر کجا فرار می کردم؟ می خواستم کجا بروم؟ می خواستم به چه کسی پناه بیاورم؟
در دل خودم گفتم، من به کسی احتیاج ندارم.

بعضی وقت ها باید بروی و زندگی جدیدی برای خودت درست کنیو زندگی قبلت
یادت برود. اصلا یادت برود چه کسی هستی!

صدای در، من را از فکر بیرون آورد و به دنبالش ارسالش وارد خانه شد.
-سلام.

با دیدن قیافه ی پریشانم به سمتم آمد و کنارم روی زمین نشست؟
-پانیسااا... این چه حالیه؟

نباید در مورد قضیه امروز و بابا می گفتم.

به زور لبخندی زدم و گفتم : چیزی نیست. یکم سرم درد می کنه.

-رنگت خیلی پرید... می خوام بریم دکتر؟

-نه خوبم... شاید بخوابم خوب شم.

از روی زمین بلند شدم و با گام های بلند خودم را به اتاق رساندم. گیج گیج بودم...
نمی دانستم چه کاری انجام بدهم.

اصلا راه درست چه بود؟

تا صبح بیدار بودم و فکر می کردم. آخرش هم به نتیجه ای نرسیدم. از این که در
دوراهی بمانم، متنفر بودم. الان هم دقیقا من در دو راهی مانده ام.

نمی دانم بروم یا بمانم؟

نزدیک های صبح بود و خورشید طلوع کرده بود. از خستگی زیاد چشمانم درد می کرد و می سوختند. دیگر جانی در بدنم نمانده بود. شاید بهتر بود کمی بخوابم. چشم هایم را بستم و به ثانیه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

گوشیم پشت سر هم زنگ می خورد و این عصبیم می کرد. با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و به دنبال گوشیم گشتم. از روی میز برداشتمش و بدون این که ببینم چه کسی است جواب دادم.

-سلام.

-پانیسا این لجبازیت رو کنار می زاری و برای آخرین بار برای امشب بهت فرصت می دم برگردی. امشب یادت نره نیما اینا هم برای خواستگاری دارن میان.

این را گفت و بعدش صدای بوق بود که از پشت خط شنیده می شد. اصلا با حرف هایش خواب از سرم پرید و با ضرب گوشی را روی تخت پرت کردم.

دیگر به مرز جنون رسیده بودم و توانای نداشتم. دیگر بس بود این همه سختی. از اتاقم بیرون آمدم. خانه تاریک تاریک بود. یادداشتی را که روی میز بود برداشتم و خواندم.

پانیسا... عزیزم من برام یک کاری پیش اومد، دارم می رم بیرون تا بعد از ظهر برمی گردم. تو ناهارت رو بخور.

یادداشت را روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم. دستانم روی صورتم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

شاید این بهترین فرصت بود. همین امروز باید همه چیز را تمام می کردم. امروز همه چیز تمام می شود... شاید این بهترین کار بود.

آخرین لباسم را هم داخل ساک گذاشتم و در ساک را بستم. نمی دانم این غده درون گلویم چه بود؟ هر لحظه ممکن بود بهم بریزم و این بغض لعنتیم بشکند.

همه ی مدارکم را داخل کیفم گذاشتم. دلم می خواست برای آخرین بار به خانه یمان بروم و اتاقم را ببینم. اتاقی که همیشه منبع آرامشم بود. ساکم را روی زمین کشیدم و نامه ای را که برای ارسال نوشته بودم را روی میز گذاشتم. برای آخرین بار نامه ای را که نوشته بودم را خواندم.

ارسالان قول بده من رو ببخشی. من دیگه تحمل این زندگی رو ندارم. یادت نره تو بعد از مامان، تنها کسی بودی که پشتم بود. خیلی خیلی دلم برات تنگ می شه. تو بهترین برادر دنیا برام بودی و می مونی.

دنبالم نگردین ... خواهش می کنم... به بابا هم بگو بخشیدمش اما بهش بگو هیچ وقت کارهای که با هم کرده رو یادم نمی ره.

مواظب خودت باش.

خیلی دوست دارم این رو هم هیچ وقت یادت نره. نگران منم نباشید... من سالم خوبه.

پانیسا

بالاخره این بغض لعنتی شکست. اشک هایم راه خودشان را پیدا کردند و با دستانی یخ زده ساکم را برداشتم و در را باز کردم و از خانه خارج شدم.

صدای ساکم بود که سکوت کوچه را می شکست. سرم به شدت درد می کرد. انگاری کسی داشت یک چیز سنگین به سرم می زد. حتی دلم برای هوای آلوده تهران هم تنگ می شد. دلم برای این شهر سنگ دل تنگ می شد، برای این شهر که تمام

خاطره هایم درونش حک شده بود. سوار ماشینم شدم و بدون این که مقصدم را بدانم، حرکت کردم.

به ساعت نگاه کردم. ساعت از 12 شب گذشته بود اما هنوز بدون مقصد توی خیابان ها می چرخیدم. تلفنم بیشتر از هزار بار زنگ خورد که آخر مجبور شدم گوشیم را خاموش کنم.

از شهر خارج شده بودم. یک هتل بود می شناختم که بیرون از شهر بود. آنجا یک اتاق گرفتم و با خستگی و چشم های قرمز و پوف کرده وارد اتاقم شدم. دیگر جانی در بدنم نمانده بود. مثل یک مرده ی متحرک شده بودم. خودم را روی تخت انداختم و چشم هایم را بستم. آنقدر خسته بودم که دلم می خواست سال های سال بخوابم.

به سختی از روی تخت بلند شدم و چشم های خواب آلودم در آن تاریکی به سختی می دید. دستم را به دیوار گرفتم و برق را روشن کردم. وقتی برق روشن شد باعث شد چشمانم را ببندم. به جلوی آینه رفتم و دستی به موهایم کشیدم و به سمت در رفتم.

در را باز کردم و به خدمه ی هتل نگاه کردم.

-سلام... ببخشید مزاحمتون شدم... می خواستم بگم ریس هتل پایین کارتون داره.

-باشه الان میام.

در را بستم و به سمت لباس هایم رفتم که همانطور روی تخت افتاده بودند. مانتو و شالم را سرم کردم و از اتاق بیرون آمدم. به لابی هتل رفتم و به سمت خدمه ای که پشت میز ایستاده بود، رفتم.

-ریس هتل کجاست؟

-اون راهرو رو تا ته برید، اتاق سمت چپی.

-مرسی.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

-سلام.

-سلام.

-ببینید خانم ریای دیشب فهمیدم به یکی از خدمه ها پول دادید و به زور یک اتاق اینجا رو گرفتید. می دونید این کار جرم و می دونید هتل به یک دختر تنها اتاق نمی ده؟

پوفی کشیدم و گفتم : بیشتر از چند روز نمی مونم. این هتل هم که بیرون از شهر... فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

بی حوصله تر از قبل گفتم : من می تونم به این جرم از شما شکایت کنم که به زور اتاق گرفتید.

عادی گفتم : فکر نمی کنید برای هتل خودتون بد می شه یا برای خدمه هاتون؟

صورتش قرمز تر از قبل شد و گفتم : خانم ریای همین الان از هتل می رید.

-گفتم که چند روز بیشتر نمی مونم.

دستی به سرش کشید و گفتم : فقط تا فردا صبح... از اتاقتون هم بیرون نمیاید. به خدمه ها می گم هر چی لازم داشتید توی اتاق براتون بیارن.

لبخندی زدم و گفتم : روزتون خوش.

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

موهای عسلی مورد علاقه ی مامانم را شانه کردم. یاد آن موقع ها افتادم. یا روز های که این موهای بلند، گیس می شدند و به دنبالش با گلسر صورتی بسته می شدند. یاد موقعی که با آن یونیفرم یاسی رنگ که خیلی از آن یونیفرم بدم می آمد و مقنعه ای که همیشه اشتباهی سرم می کردم و خنده ی بچه ها را در می آوردم و منم با قیافه ای ناراحت و بغض کرده نگاهشان می کردم.

خیلی بد است دلت بخواهد به خیلی خیلی وقت پیش ها برگردی اما دیگر فرصتی نباشد که برگردی.

از رو به روی آینه بلند شدم و یک حس کنجکاوی من را به سمت گوشیم می کشاند. از توی کیفم برداشتمش و با یک دیوانگی آن را روشن کردم. تا روشن کردم، گوشیم هنگ کرد. چشمانم گرد شده بودند. هزاران بار گوشیم زنگ خورده بود و برایم پیام آمده بود.

چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟ چرا نمی گذاشتند در دنیای خودم زندگی کنم و بمی رم؟ وقتی وجود من مهم نبود، چرا تازگی ها برایشان مهم شده بودم؟ هر چه زودتر باید از ایران می رفتم. باید حتما تا فردا صبح یک جای را انتخاب می کردم و می رفتم.

پس از ساعت ها جست و جو داخل اینترنت، فرانسه را انتخاب کردم. می خواستم آنجا به دانشگاه بروم و باید اقامت و ویزا می گرفتم. چند ماه طول می کشید اما ارزشش را داشت. باید انتقالی می گرفتم و برای ادامه تحصیل به آنجا می رفتم. بعد از

این که کار های این جا درست شد از تهران می روم به یک شهر دیگر و بعد از اقامت و ویزا از این کشور می رم و همه چیز تمام می شود.

باید خیلی مواظب می بودم تا پیدایم نکنند.

لب تابم را بستم و کمی از پنجره را باز کردم تا کمی هوا بخورم. چنگی به موهایم زدم و به خیابان خلوت نگاه کردم. باد خنکی می وزید و برگ ها را به بازی گرفته بود.

یک لحظه، فقط یک لحظه به یاد ساسان افتادم. نمی دانم چرا ناخودآگاه آمد و ذهنم را به سوی خودش برد. انگاری ذهنم به سوی او پر کشید. آخر چرا نمی توانستم از او متنفر باشم؟ مگر او پسر آن مار زیرک نبود؟

حوصله ام داخل اتاق سر رفته بود و تصمیم گرفتم دوری در محطوطه و حیاط بزنم. بارانی مشکی رنگم را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم و بیرون از اتاق رفتم. تا از اتاق بیرون آمدم تازه یادم آمد که ریس هتل گفته بود، نباید از اتاقم بیرون بیایم. با خودم گفتم مهم نیست. اون از کجا می خواد بفهمه؟

از راهرو گذاشتم و سوار آسانسور شدم. وارد حیاط شدم و کمی قدم زدم و به طرف نیمکتی رفتم که صدای را نزدیک نیمکت شنیدم.

-اینجا خانمی به اسم پانیسا نیومده؟ این هم عکسش.

ریس هتل هم که هل شده بود گفت : نه... نه اصلا همچین کسی نیومده اینجا. شما کی هستین؟

نفس در سینه ام حبس شد. پس پدر دست به کار شده بود و آدم هایش را دنبالم فرستاده بود. به خودم اجازه ی فکر کردن ندادم و زودی از حیاط دور شدم و وارد اتاقم شدم. هر چه داشتم را در ساکم مچاله کردم و از اتاق خارج شدم. پول هتل را

پرداخت کردم و با بیشترین سرعت از حیاط پشتی گذشتم و از هتل بیرون آمدم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

خدا رو شکر ماشینم را ندیده بودند. با دست های لرزانم ماشین را به حرکت در آوردم... الان باید کجا می رفتم؟

خیلی دور شده بودم که در آن تاریکی شب دیدم روی تابلویی نوشته مسافر خانه. سریع ماشین را در جای پارک کردم که دید نداشته باشد و وارد مسافر خانه شدم.

-سلام

-سلام.

-یک اتاق می خواستم.

مرد چاقی که معلوم بود ریس مسافر خانه هست با چندشی خندید و گفت : تا حالا کی دیدید به یک دختر تنها اتاق بدن؟

سعی کردم آرام باشم. دستم را در کیفم کردم و پول زیادی روی میزش گذاشتم.

-قبول می کنی یا نه؟

چشمانش با دیدن پول ها برق زد و گفت : چرا که نه؟ برای چند شب؟

-نمی دونم. فعلا فقط یک اتاق بده.

کیلیدی بهم داد و گفت : شماره ی دو.

جای خوبی به نظر نمی رسید... خیلی هم خلوت بود... کمی ترسیده بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

چه دنیای کثیفی شده بود هر چیزی را می شد با پول خرید؛ حتی آدم ها را.

وارد اتاق کوچیک و سرد شدم. از سرما در خودم مچاله شده بودم. بخاری لعنتیش روشن نمی شد و منم دلم نمی خواست از اتاق بیرون بیایم و بگم که بخاری را روشن کند. باورم نمی شد به این روز و حال افتادم. لبخند تلخی روی صورتم شکل گرفت. مگر اصلا این چند وقت لبخند زدن هم یادم مانده بود؟

دیگر واقعا تحمل نداشتم، احساس می کردم همین الان است که از سرما منجمد شوم. از روی تخت سفت و چوبی بلند شدم. بدنم خشک خشک شده بود. اینجا دیگر چه جور جای بود؟ از پله های چوبی آرام آرام پایین رفتم.

با همان لخنه چندش آوری که روی لبش بود، گفت : چیزی می خواهید؟

-بخاری روشن نمی شه.

-بریم درستش کنم.

با هم به سمت اتاق رفتیم. حس خوبی اصلا نداشتم. وارد اتاق شدیم و او به سمت بخاری رفت. بعد از چند دقیقه از روی زمین بلند شد و گفت : بفرماید درست شد.

سرما را به نشانه مرسی تکان دادم. داشت به در نزدیک می شد که برگشت و در چشمانم زل زد. چرا اینطوری نگاه می کرد؟ به سمتم قدم برداشت که از روی تخت بلند شدم. یک قدم جلو آمد و من یک قدم عقب. دیگر نمی توانستم نفس بکشم. یک قدم دیگر به عقب رفتم که به دیوار برخورد کردم. گلویم خشک خشک شده بود. به زور گفتم : چیکار داری می کنی؟

دستش را به طرف دستم آورد که دستم روی صورتش فرود آمد و فریادم بود که سکوت را شکست : چه غلٹی می کنی؟

عصبانی دستش را از روی صورتش برداشت و با چشم خون افتاده اش نگاهمپ کرد.
کنار تخت یک مجسمه بود به آن نزدیک شدم و تا رفت نزدیکم بیاید با تمام قدرتم
مجسمه‌ها روی سرش زدم.

به دست های خونی ام نگاه کردم و نفس در سینه ام حبس شد.

با ذهنی پر داشتم رانندگی می کردم. دیگر واقعا داشت حالم از همه ی آدم ها به هم
می خورد. از همه ی شان!

یعنی مرد؟

ماشین را گوشه ای پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

کارهایم را کرده بودم و بیلیتی برای شیراز گرفته بودم. تا کارهای اقامتم درست می
شود آنجا زندگی می کنم. یک ساعت دیگر اتوبوس*و*س به سمت شیراز حرکت می
کرد.

این چند وقت این ساک دستم بودم و از اینجا به آنجا می رفتم. خیلی خسته بودم...
دلَم می خواست هر چه زود تر این خستگی از تنم بیرون بیاید.

ماشینم را فروخته بودم و الان مجبور بودم تاکسی بگیرم. سوار تاکسی شدم.

-مقصدتون کجاست؟

-ترمینال.

استرس را در تک تک سلول هایم حس می کردم. به یک اسم دیگر بیلیت گرفته
بودم. مطمئن پدرم همه را سپرده بود تا من را پیدا کنند و حتما فرودگاه و ترمینال

هاهم دنبالم می گشتن. می خواستم یک شناسنامه جعلی درست کنم. نمی توانستم با این شناسنامه ام جای بروم. یادم هست یکی از همکار های بابا کارش همین بود اما این ریسک بود؛ چون ممکن بود به بابا همه چیز را بگوید اما می دانم با پول همه چیز حل می شد.

-بفرماید رسیدیم.

با حرف راننده به خودم آمدم و از ماشین پیاده شدم. انقدر هوا سرد بود که وقتی پیاده شدم تمام صورتم یخ کرد. با ساکم به طرف اتوب*و*سی رفتم که مقصدش شیراز بود. سوار اتوب*و*س شدم و کنار پنجره نشستم. همیشه از بچگی دوست داشتم در ماشین یا اتوب*و*س یا هواپیما که می نشینم کنار پنجره باشم. هنوز هم این عادت را ترک نکرده بودم.

دختری جوان با قدی بلند و پوست گندمی و صورتی کشیده و استخوانی کنارم نشست. صورتش بامزه بود و با عث می شد آدم ناخودآگاه از او خوشش بیاید. حتی نگاهم هم نکرد. آدم جالبی به نظر می رسید. نسبت به همه چیز بی تفاوت بود. تا روی صندلی نشست هندزفری هایش را در گوشش گذاشت و چشمانش را بست. شاید او هم مانند من سرنوشت بازیش داده و خسته است و می خواهد دیگر بی تفاوت باشد.

بی تفاوتی نسبت به همه چیز هم خیلی خوب بود. نگاهم را از او گرفتم و چشمانم را بستم.

اتوب*و*س ایستاد. از اتوب*و*س پیاده شدم و ساکم را تحویل گرفتم. به این شهر غریب نگاه کردم. ساکم را روی زمین کشیدم و سوار تاکسی شدم.

-سلام... مقصدتون کجاست؟

آدرس را دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. دلم برای آن شهر پر دود و دم تنگ می شد. شاید دیگر هیچ وقت نتوانم به آن شهر برگردم. مطمئن دلم هوایش را می کند. حتی دلم برای هوای آلوده اش هم تنگ می شود. آسمان ابری بود و هر لحظه ممکن بود مانند من کنترلش را از دست بدهد و ببارد و خودش را خالی کند، ببارد و مردم را بی تاب کند.

-بفرماید رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و وارد کوچه شدم. قرار بود بعد از سال ها بهترین دوستم را ببینم. چند سال پیش ازدواج کرد و برای زندگی به شیراز آمد و تقریباً رابطه ی ما هم قطع شد. نمی دانم عکس العملش چیست؟ فقط امید وار بودم خانه یشان را عوض نکرده باشند. بعد از آخرین تماسش گفته بود، خانه یشان اینجاست.

به خانه ی چند طبقه ای شکلاتی رو به رویم نگاه کردم. زنگ یکی از طبقه ها را زدم که زنی جواب داد.

-کیه؟

-بخشید... خانم امیری طبقه چندم هستن؟

-ما داخل این ساختمون خانم امیری نداریم.

نفسم حبس شد. پس حالا چه کار می کردم؟ امید خودم را از دست ندادم و با خودم گفتم، حتما اشتباه کرده و زنگ یکی از طبقه های دیگر را زدم.

-بخشید... خانم امیری زنگشون کدوم؟

-دخترم خانم امیری چند وقتی هست از اینجا رفتن.

دیگر شکم به یقین رسیده بود و نمی دانستم چه کار کنم؟

- شما آدرسش رو می دونید.

- نه اما اگر بخوای می تونم از همسایه پائینی بگیرم. دوست صمیمی بودن با خانم امیری.

- ممنون می شم.

- بیا داخل دخترم.

در با صدای تیکی باز شد و با آسانسور به طبقه دوم رفتم. کمی امید در دلم به وجود آمد.

زنی که به نظر می آمد حدودا ۴۰ یا ۴۵ سالش باشد در چارچوب در ایستاده بود. قدی کوتاه و صورتی تپل و موهای شرابی که زیر چادرش بود.

- سلام.

- سلام دخترم.

- بیا داخل عزیزم تا من برم بپرسم و پیام.

روی مبل قهوه ای رنگ، تک نفره ای نشسته بودم و داشتم خانه را آنالیز می کردم. یک ست فیروزه ای رنگ و یک دست مبل چرم و راهرویی که رو به روی آشپز خانه بود. در کل خانه نقلی و خوشگلی بود.

- بیا عزیزم... اینم آدرس.

با این که فقط چند دقیقه می شد این زن را دیده بودم، خیلی به دلم نشسته بود.

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم : ممنونم از لطفتون.

-خواهش می کنم گلم... چای می خوری بریزم؟

-نه مرسی... دیرم شده.

از روی مبل بلند شدم و گفتم : بازم ممنون خداحافظ.

-به سلامت عزیزم.

از کوچه تنگ و تاریک گذاشتم و چند دقیقه ای ایستادم تا تاکسی ای جلوی پایم
ترمز کرد. سوار شدم و مقصد را گفتم و از سرما دستانم را در هم گره زدم. مطمئن
الان بینی ام و گونه هایم قرمز شده بودند و صورتم مانند دلکک ها شده بود.

خیلی دلم می خواست من هم مانند مردمی بودم که در خانه گرمشان دور هم بودند و
با هر سختی زندگی با هم از پشش بر می آیند و پشت هم هستند. آن ها با بودن با
هم زندگیشان را گرم می کنند؛ حتی اگر فقیر ترین افراد باشند.

آدم خیلی چیزها را دوست دارد اما بعضی از آن ها غیر ممکن است. بعضی از آرزوها
فقط یک خیال است و همیشه مانند یک رویا در ذهنت باقی می ماند. این آرزو من
هم یک چیز غیر ممکن بود.

-بفرماید.

پیاده شدم و به برگه نگاه کردم. سرم را بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. داشتم
دنبال ساختمانی با نمای سفید می گشتم که به پشت سرم نگاه کردم.

ساختمان نگین!

به ساختمان نزدیک شدم و با استرس زنگ اول را زدم.

-کیه؟

باورم نمی شد... خودش بود اما جهت اطمینان گفتم.

-سپیده! خودتی؟

-شما؟

-منم پانیسا.

انگاری تعجب کرده بود چون تا چند لحظه چیزی نگفت.

در خانه باز شد و به دنبالش سپیده از خانه بیرون آمد. باورم نمی شد، چقدر تغییر کرده بود!

نفهمیدم چه شد که در آغوش کسی پرت شدم. دستانم را دور کمرش حلقه کردم و

گفتم : خیلی دلم برات تنگ شده بود. هنوز باورم نمی شه این تویی!

با بغضی که در صدایش بود، گفت : انگار این بهترین چیزی بود که خدا می تونست

بهم بده. می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... بی معرفت؟

-منم همینطور.

از آغوشش بیرون آمدم و گونه اش را ب*و*سیدم. او هم به تبعیت از من همین کار را

کرد و گفت : هنوز باورم نمیشه!

دستانم را در دستانش گره زدم و گفتم : نمی خوای دعوتم کنی؟

دستش را روی سرش کشید و گفت : ببخشید بیا داخل. یک لحظه خیلی شوکه

شدم.

با هم وارد خانه شدیم که هوای گرم به پوستم برخورد کرد. ساکم را به زور از دستم

گرفت و به سمت راهرو رفت و منم به دنبالش رفتم. پشت دری ایستاد و درش را باز

کرد.

-سپیده... باید باهات حرف بزنم.

-منم انقدر حرف دارم که تا صبح تموم نمی شه.

لبخندی زدم. هنوز هم مثل گذشته ها پر حرف بود و اصلا عوض نشده بود.

-لباست رو عوض کن... بیرون منتظر تم.

چشم هایم را به نشانه باشه روی هم گذاشتم. از اتاق خارج شد و منم هم از داخل ساکم یک بافتنی قرمز رنگ با یک ساپورت مشکی برداشتم و موهایم را مرتب کردم و به بیرون از اتاق رفتم. روی کاناپه قهوه ای رنگی نشسته بود. بغلش نشستیم و گفتم : واقعا ببخشید سرزده اومدم و بی موقع... اونم این موقع شب! چشم هایش را ریز کرد و گفت : دیگه نشنوم.

-اما

-اما و اگر نداریم. بعد از مدت ها اومدی حالا اینا رو می گی؟

کسی از در سمت راست بیرون آمد و گفت : عزیزم کجای؟

-الان میام.

از روی کاناپه بلند شد و بعد از چند دقیقه همراه مردی کنارش از اتاق بیرون آمد.

-معرفی می کنم بهترین دوستم پانیسا و شوهرم امیر.

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم : خوشبختم.

-همچنین.

تمام ماجرا را برایش گفتم. چشم هایش گرد شده بودند و نمی دانست چه بگوید؟ برای من هم خوب بود، خالی شدم. آنقدر که در قلب و دلم احساس سبکی میکردم. بعد از کلی حرف زدن، سپیده به اتاقش برگشت و ادامه حرفمان را برای فردا گذاشتیم. دلم هوای ملیسا را کرده بود. آن دختر شیطون و دوست داشتنی. دلم برای ارسال

خیلی بیش از آنچه فکر می کردم، تنگ شده بود. من و او چه گناهی داشتیم که زندگیمان از جاده منحرف شد و به دره افتادیم؟

او را نمی دانم حالش چطور بود اما من... .

دوباره آن حس مبهم به دنبال آمد. یعنی داشت چی کار می کرد؟ آخرین بار با هم دعوا کرده بودیم و خاطرات زیاد جالبی با هم نداشتیم. یاد آن شب افتادم، یاد شبی که با هم رقصیدیم. چرا... چرا داشتیم به او فکر می کردم؟ اسمش در ذهنم اکو شد، ساسان!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با خودم گفتم : حتما آخر شبی دیوانه شده ام. چرا نمی توانست دلم برای او تنگ شود؟ چه واژه ی غریبی است، پدر! در این زندگی هنوز معنیش را نفهمیدم.

چرا... چرا دلم می خواست از این خانه فرار کنم و به آن شهر پر دود و دم بروم؟ مانند دختری بودم که مادرش را گم کرده بود. دلم این جا را نمی خواست با این که سپیده با بهترین نحو از من پذیرای کرده بود و نگذاشته بود احساس مهمان بودن را داشته باشم.

سرم را روی بالشت گذاشتم و با فکر های زیادی به خواب عمیقی فرو رفتم.

دو هفته می گذشت. دو هفته ای که خیلی برایم کند گذشت به اندازه ی دو سال! دو هفته بود خانه سپیده اینا بودم و هر کاری می کردم، نمی گذاشت تا رفتنم خانه ای بخرم. یک ماه دیگر مانده بود تا رفتنم.

فقط یک ماه!

- پانیسا نظرت چیه بریم بیرون؟ ببین چه هوای!

از فکر بیرون آمدم و گفتم : بریم.

پالتوی کرم رنگم را به همراه شلوار مشکی رنگم پوشیدم. موهایم را چپ ریختم و رژ صورتی رنگم را زدم و کیف دستی ام را برداشتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. یک چیزی مشکوک بود. دو مرد پایین خانه ایستاده بودند و داشتند با یک مرد صحبت می کردند. خیلی قیافه ی شان آشنا بود.

نه... نه غیر ممکن بود. دوباره قلبم زدن را یادش رفت. نفس هایم نامنظم شده بود.

-بریم؟

حتی توان صحبت نداشتم.

نگران کنارم ایستاد و به پنجره نگاه کرد.

-به چی نگاه می کنی؟

فقط توانستم دستم را به طرف آن دو مرد بگیرم.

-خوب؟

به زور با دهانی خشک گفتم : آدمای بابام هستن... پیدام کردن.

به وضوح فهمیدم رنگ او هم عوض شد.

-چطوری آخه؟

خودم هم در این بین به دنبال این سوال بودم که چطوری؟

باشد عیب ندارد. زندگی دوست دارد با من بازی کند، من هم با او بازی می کنم. یا می

برم یا می بازم!

هر دو روی مبل نشسته بودیم و به دنبال چاره ای بودیم. اگر می فهمیدن در این خانه هستم، دیگر زندگی برایم معنای نداشت. زندگی از این تلخی که داشت بدتر می شد و طعمش می شد، مرگ.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

عصبی به موهایم چنگ زدم و گفتم : نمی دونم... خیلی متاسفم برای شما هم در دسر می شه حالا.

اخم هایش را توی هم کشید و گفت : من فقط نگران خودتم. دیگه هم این چرندیات رو نگو.

- باید تا شب حتما برم.

- اچه کجا می خوای بری؟

- نمی دونم.

انگاری چیزی به ذهنش رسیده باشد که با خوشحالی گفت : یک راهی هست.

- چه راهی؟

- دوست امیر داره می ره از این شهر ، می خواد هر چه زودتر خودش رو به یکی بده.

- می تونی به امیر بگی که بهش بگه؟ قیمتش اصلا اهمیتی نداره. فقط تا شب باید برم.

خانه دوست امیر را با تمام وسایلم خریدم. خانه اش خیلی دور افتاده بود و غیر ممکن بود پیدایم کنند. باز هم شانس آورده بودم که از دست آن آدم های زیرک در رفته بودم. چند ساعتی می شد سپیده از پیشم رفته بود. خانه غرق در سکوت بود.

نمی دانم چرا از این خانه حس بدی می گرفتم. این خانه انگاری یک مجموع منفی بود. یک خانه سرد و بیروح و تاریک. که حتی با وجود چراغ هم انگاری دلگیر بود. همه انگاری با هم شرط بسته بودند که قلبم را به بازی بگیرند و آخرش من را گیر بی اندازند. کاش قلبم اسیر طمع هایشان نشود. اگر قلبم اسیر شود دیگر کاری از دستم بر نمی آید!

هوا داشت رو به تاریکی می رفت و این خانه هم ترسناک تر از قبل به نظر می آمد.

چشمانم گرم شده بود و داشتم به خواب عمیقی فرو می رفتم که صدای در آمد. انگاری کسی داشت با بیشترین توانش در می زد. ترسیده از روی تخت بلند شدم و با همان چهره ی پریشانم به در نزدیک شدم. چه کسی می تواند باشد؟
نکند... ..

نه... نه امید وارم این چیزی که در ذهنم مانند یک حشره راه می رفت، نباشد. بین باز کردن در و نکردن مانده بودم. دستم روی دستگیره ی در خشک شده بود و دانه های درشت عرق را روی پیشانی ام حس می کردم. دوباره صدای در زدن آمد و به همراهش صدای سپیده : پانیسا منم، در رو باز کن. نفس حبس شده ام را آزاد شد و در را باز کردم.

با کلافگی گفتم : چرا این طوری در می زنی؟

نفس نفس می زد. بریده بریده هم حرف می زد.

-او... ل یک... لیو... ان... آ... ب بده... لطفا!

نگران شده بودم و سریع خودم را به آشپز خانه رساندم و یک لیوان آب برایش آوردم.

به لیوان چنگ زد و یک نفس تمام آب را خورد. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم.
رنگش مانند گچ شده بود و معلوم بود، اتفاقی افتاده ولی چه اتفاقی؟
روی مبل فرود آمد و دستش را روی صورتش گذاشت.

-می شه بگی چی شده؟

-آدمای بابات امروز اومدن خونم.

فقط کم مانده بود روی زمین فرود بیایم.

-چی می خواستن؟

-فهمیدن اینجا بودی.

نه دیگر بس است... چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟ اصلا مگر برای او فرق می کند
من در چه حالی هستم؟ اصلا مگر برایم پدری کرده بود؟ شاید در کودکی دوستم
داشت و همه کاری برایم می کرد اما بعد از من چیزهای آمدند که مهم تر بودند و من
برایش کنار رفتم. انگاری من مانند یک وسیله بودم که به مرور زمان کهنه شدم و دور
انداخته شدم.

-هر چی گفتم اینجا نبودی باور نکردن و آخرش تهدیدم کردن، منم مجبور شدم که...
دیگر واقعا کم مانده بود تشنج کنم.

-چی گفتی؟

-دروغ گفتم رفتی رشت. گفتم اونجا یکی از دوستانمون زندگی می کنه، رفتی پیش
اون. ولی گفتم آدرس رو نمی دونم. مطمئن الان دارن تعقیبم می کنن اما الان
یواشکی اومدم. شاید دیگه نتونم پیام پیشت. خیلی مواظب خودت باش... باشه؟
-بغلش روی مبل نشستم و در آغوشش گرفتم.

-مرسی به خاطر همه چیز.

دستانش را دورم حلقه کرد.

-فرار نکن... تو الان داری از واقعیت و خانوادت فرار می کنی. درست بریدی اما ترسو نیستی... هستی؟

یعنی ترسو بودم؟ آری دیگر خسته شدم و می خواستم یک بار هم شده از این واقعیت های لعنتی فرار کنم.

برای آخرین بار سپیده رادر آغوش گرفتم و او با بغضی که در صدایش معلوم بود، رفت. شاید دیگر نتوانم او را ببینم! او هم مانند تمام آدم های اطرافم می رود و من باز هم تنها می مانم. اصلا انگاری من به تنهای محکوم شده ام!

برای بار دیگر زندگی موفق شد شکستم بدهد اما مهم این بود در مرحله بعد قرار بود، من او را شکست بدهم. اصلا آخرش که چه؟ آخر این زندگی مشخص است. معلوم است مسیر زندگی همه ی مان قرار است به کجا ختم شود اما من باید برای یک بار هم شده تا زنده هستم این زندگی را شکست بدهم.

قهوه ای برای خودم درست کردم و کمی از آن را مزه مزه کردم. تلخیش باعث شود لذت ببرم. دوسش داشتم مانند من تلخ بود. اصلا قهوه مزه اش به تلخی اش بود. اصلا انگاری تلخی اش، شیرین بود برایم.

باید یک خط جدید می گرفتم. خیلی دلم می خواست صدای ملیسا را بشنوم. تا حالا انقدر دلم هوایش را نکرده بود. ریسک بود به او زنگ بزنم اما باید حتی شده برای یک لحظه هم صدایش را بشنوم.

به ساعت نگاهی کردم، ساعت 6 صبح بود. هوا روشن شده بود. همان جا روی کاناپه دراز کشیدم و دوباره چشمانم را بستم.

همه چی زودتر از آنچه فکر می کردم، حل شد و دو ساعت دیگر برای همیشه از این کشور می رفتم. دو ساعت دیگر برای فرانسه بیلیت داشتم. همه چی طبق نقشه پیش رفته بود و من را نتوانسته بودند پیدا کنند؛ البته تا سوار هواپیما نشوم خیالم راحت نمی شود.

بی مقصد داخل مغازه های فرودگاه قدم می زدم و با خودم فکر می کرد.

قرار بود دیگر یک زندگی جدید شروع کنم و این تنها خوشحالیم بود. دیگر این ساعت های آخر کلافه و سردرگم بودم.

نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت؟ بعضی وقت ها، حالت آدم ها متفاوت است... نه می دانی خوشحالی... نه می دانی ناراحتی؟ فقط یک حال متفاوت و خاص است که در وجودت است!

دلَم میخواد ...

از ذهنِ آدما

از واقعیتِ آدما

از خاطراتِ آدما

از همه ی زندگیِ آدما

حتی شاید از خودم

فرار کنم ...

#فاطمه-آشوب

به کشور جدیدی نگاه کردم که قرار بود دیگر آنجا زندگی کنم. باد موهایم را پریشان کرد و موهایم با حرکت ملایم باد در هوا برای خودشان آزادانه حرکت می کردند. ساکم را روی زمین کشیدم و به سمت تاکسی رفتم و مقصد هتل را گفتم. قرار بود تا پیدا کردن خانه، داخل هتل بمانم. کمی برایم سخت بود تا با شرایط اینجا خودم را عادت دهم اما مطمئن بعد از چند ماه این موضوع هم حل می شود. تا به حال به فرانسه نیامده بودم. شهر به نظر قشنگی می آید!

در فرصت مناسب باید بیایم و بگردم. تاکسی جلوی هتلی ایستاد. از ماشین پیاده شدم و به سمت هتل رفتم.

بعد از گرفتن اتاقی به سمت اتاق رفتم. خستگی را در تک تک سلول هایم حس می کردم. لباس هایم را با یک پیرهن مشکی بلند عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. فردا اولین روزی بود که باید به کالج می رفتم. اصلا هیچ حسی نداشتم... نه حس خوشحالی... نه حس شور و حالی... نه حس هیجانی... بی تفاوت بی تفاوت بودم. کی انقدر پانیسا عوض شده بود؟ چشم هایم کم کم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

برای آخرین بار به خودم داخل آینه نگاه کردم. به نظر خوب می رسیدم. برای روز اول خوب بود!

کیفم را برداشتم و از هتل خارج شدم. باید هر چه زود تر برای خودم ماشینی می گرفتم. تاکسی گرفتم و به سمت کالج حرکت کرد. آن ته های دلم یک خورده

استرس داشتم. قرار بود در محیط جدیدی قرار بگیرم، همه چیز قرار بود متفاوت بشود.

از تاکسی پیاده شدم و چشمم به ساختمان بزرگ رو به رویم افتاد. همینطور محو رو به رویم بودم که کسی بهم برخورد کرد و کتاب و کیفی که دستم بود روی زمین پخش شد.

به فرانسوی گفتم: معذرت می‌خواهم.

-خواهش می‌کنم... مهم نیست.

کیف و کتابم را بهم داد و وارد کالج شد. پسر با مزه ای به نظر می‌رسید، پوست سفید و بور و چشم‌های سبز و قد بلند. آرام آرام به سمت کالج قدم برداشتم و وارد حیاطش شدم. جمعیت زیادی داخل حیاط بودن.

با خستگی از کلاس خارج شدم. داخل بوفه رفتم و چای برای خودم گرفتم و رفتم داخل حیاط و روی نیمکتی نشستم. هنوز زیاد با این محیط آشنا نشدم اما کلا به نظر می‌آید جای خوبی باشه!

به غروب نگاه کردم، به این آرامش، به دریای رو به رویم، به موجی که آرام آرام می‌آمد، به شن‌های داغ... همه این‌ها باعث شده بود تا از لذت پلک‌هایم را روی هم بگذارم. روی شن‌های مرطوب و داغ نشستم و به دریا نگاه کردم. بیشتر و بیشتر به دریا نزدیک شدم که آب به پایم برخورد کرد. موهایم در هوا آزادانه برای خودشان بودند و من بودم و آرامش رو به رویم. کمی که به دریا فکر کنی، خطرناک است. ظاهرش زیباست اما معلوم نیست درونش چیست؟ اگر زیادی به او نزدیک شوی، غرق می‌شوی. او از دور زیباست... نزدیکش خطرناک است!

-پانیسا!!!

چقدر این صدا آشنا بود... سریع سرم را چرخاندم و...

نه... نه این یکی دیگر غیر ممکن بود! نکند دارم توهم می زنم؟

چشم هایم را به حد توانم باز کرده بودم و به او نگاه می کردم. نکند دیوانه شده بودم؟

آخر چطور ممکن بود؟ اگر چند ثانیه دیگر به عقل خودم شک نکنم خیلی است.

-تو... تو اینجا چیکار می کنی؟

زبانم بند آمده بود. اصلا انگاری در آن لحظه یادم رفته بود حرف بزنم. چند باری صدایم زد اما من هنوز در بهت بودم. بالاخره این زبان لعنتی به حرف آمد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

خودم از سردی لحنم یخ زدم، چه برسد به او!

پوزخندش روی عصابم بود.

-من باید بیرسم!

شن های کنارم را در مشتم گرفتم و به حد توانم دستانم را مشت کردم. فقط دو روز بود داشتم طعم خوشبختی را می چشیدم... دور از همه چیز. آن وقت او به یک باره آمده بود. آن هم در این لحظه که غرق لذت بودم و او همه چیز را بهم ریخت.

دستانم را در دستش گرفته بود و به دنبال خودش می کشید. در آن لحظه نمی توانستم مقاومتی کنم. نمی دانم چرا؟ شاید هنوز باورم نمی شد.

نمی دانم چه شد که در یک لحظه با تمام توانم دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : تو رو بابام فرستاده؟ آره لعنتی؟ چرا نمی فهمین از همتون متنفرم؟ حتی نمی خوام برای یک لحظه قیافه های نحستون رو ببینم.

-تو می فهمی داری چیکار می کنی؟ من حتی نمی دونستم اینجا هستی. پدرت حالش خوب نیست، شرکت در وضعیت بدی، من جای پدرت اومدم اینجا تا با یک شرکتی قرار داد ببندم. تو فکر می کنی با فرار همه چی درست می شه؟

فقط همین یک نفر را در زندگیم کم داشتم، ساسان!

پوزخندی زدم و گفتم : اصلا برای تو و اون مار خوش و خط و خال چه فرقی می کنه؟

چنگی به موهایش زد و گفت : توی این چند ماه خیلی چیزا تغییر کرده... تو از هیچی خبر نداری.

-برام اهمیتی نداره.

-با من میای.

-من با تو هیچ جا نمیام. تو اصلا من رو ندیدی... فهمیدی؟ اینم یکی از دروغ های جدید بابام که حالش بد؟

-پانیسا دارم می گم پدرت حالش خوب نیست.

خنده ی بلندی کردم و گفتم : این دروغای احمقانه رو باور نمی کنم، حالا می تونی بری.

عصبی بود این را می شد از قیافه کلافه اش فهمید.

-پانیسا بابات یک سگته خفیف کرده باید عمل بشه.

نکند راست بگوید؟ نه مطمئن این ها نقشه است برای برگرداندن من!

این سوزش داخل گلویم چه بود؟ مگر من ازش متنفرم نبودم؟

-باید هر چه زود تر برگردی ایران.

همان جا روی زمین نشستم. دیگر کشش نداشتم... تا همین جا دوام میاوردم.

کنارم زانو زد و من بودم که در آغوشش فرو می رفتم. چرا سعی نکردم از او جدا شوم؟ الان به او نیاز داشتم. باید الان در این لحظه به یکی تکیه می کردم، وگرنه می شکستم، آن وقت خورده هایم همه جا را پر می کرد.

در ماشین را برایم باز کرد و من سوار شدم. باز همه چیز از اول شروع شد. باز هم سر خانه ی اول آمده بودم. باز هم وارد این شهر دیوانه شدم ولی خیلی دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای این شهر تنگ شده بود! نمی دانم یک کشش داشتم نسبت به این شهر.

-کی قرار عملش کنن؟

-فردا.

-امید وارم این یک بازی نباشه وگرنه برات بد تموم می شه.

چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد. نگرانش بودم اما هنوز آن ته ته های دلم از او کینه داشتم. این کینه را خودش در دلم به وجود آورده بود.

بعد از این که فهمیدم حالش خوب نیست، ساسان بیلیت گرفت و امروز صبح پرواز داشتیم و الان از فرودگاه بیرون آمده بودیم و قرار بود برم خانه و بعد از انجام دادن کارهایم به بیمارستان بروم. نمی دانم قرار بود چطور با او رو به رو شوم؟

بعد از چند ساعت ترافیک خسته کننده جلوی خانه ایستاد. بی توجه به او از ماشین پیاده شدم. چند دقیقه ای به خانه یمان زل زدم. دوباره قرار بود در این خانه باشم؟

وارد شدم و با خانه سوت و کور و سرد و بیروح رو به روشدم. پله های سرد را بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. وای چقدر تشنه ی این آرامش اتاقم بودم. برق را روشن کردم و روی تختم نشستم و به اتاقم نگاه کردم و لبخندی روی صورتم شکل گرفت. الان وقت این کارها نبود باید هر چه زودتر به بیمارستان می رفتیم.

لباس هایم را عوض کردم و با ناراحتی از اتاقم دل کندم.

روی کاناپه نشسته بود و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود. شاید او هم خسته بود!

-بریم.

دستش را از روی صورتش برداشت و گفت : چیزی نمی خوام بخوری؟

-نه.

این را گفتم و از در بیرون آمدم. صدای قدم هایش پشت سرم می آمد. با هم سوار ماشین شدیم و او حرکت کرد. چشم هایش قرمز شده بود و مدام دستی به سرش می کشید. آخر سر گفت : قرص داری؟

-برای چی؟

-سرم درد می کنه.

-نه... اما این نزدیکیا یک داروخانه هست.

جلوی داروخانه ای ایستاد و پیاده شد. چند دقیقه بعد با دو تا پلاستیک سوار ماشین شد و یکیش را به طرف من گرفت : از دیروز چیزی نخوردی. یک چیزی بخور حالت بد نشه.

سرم را به نشانه باشه تکان دادم و یک مرسی زیر لبی گفتم.

جلوی بیمارستان ایستاد. یک چیزی درونم بود اما نمی دانم چه بود؟ ولی هر چه بود باعث شده بود دلشوره ی عجیبی بگیرم.

-پیاده نمی شی؟

از فکر بیرون آمدم و از ماشین پیاده شدم. انگاری هر کدام از پاهایم یک وزنه صدکلوویی بودند. نمی توانستم حرکت کنم... پاهایم به زمین چسبیده بود.

جلوتر از من رفته بود که برگشت و به منی نگاه کرد که آن عقب ایستاده بودم. راه رفته را برگشت و دقیقا رو به رویم ایستاد و با آن چشم های مشکی اش در چشمانم زل زد.

-نگران نباش... همه چیز درست می شه.

با تمام وجودم دلم می خواست حرف هایش را باور کنم اما نمی شد!

-به من اعتماد داشته باش. پدرت خیلی منتظرت... می دونی چقدر نگران شد؟

مگر او نگرانی هم بلد بود؟ لب هایم کش آمد و لبخند کجی زدم.

-معنی نگرانی رو می دونه چی؟

-شاید بهم نزدیک نبودین اما اون پدرت.

دستان سرد و بی حسم را گرفت و من را به دنبال خودش برد. دستانم گرم شدند.
چقدر به یکی احتیاج داشتم که با تمام وجودش بغلم کند و دوستم داشته باشد.
واقعی واقعی باشد، دوست داشتنش. بدون هیچ توقعی اما چنین چیزی امکان نداشت.
آری عقده‌ی محبت داشتم... تشنه‌ی این بودم، من برای یکی مهم باشم.
تا به خودم آمدم جلوی اتاقش بودم.

-برو تو.

در را باز کرد و من را به جلو هل داد. باورم نمی‌شد او پدرم باشد. بیروح و سفید بود
و کلی دستگاه به او وصل بود. پایین چشمانش سیاه و کبود بود. موهایش نامرتب یک
طرف بود و لباس‌های بیمارستان به تنش بود. چشمانش بسته بود.
بغض لعنتیم کم کم داشت می‌شکست. لعنت به هر چی احساسات است.
ساسان دست‌هایم را فشار داد.

-دکتر اجازه داده فقط یک ربع می‌تونی پیشش باشی. آروم بیدارش کن. من تنهاتون
می‌زارم.

صدای در نشان از این می‌داد که رفته.

با پاهای بی‌جانم رو به رویش ایستادم. صندلی را جلو کشیدم و نشستم. دستم به
طرف دستانش رفت و گرفتمشان. چه به سرم داشت می‌آمد؟

چشم‌هایش نیم باز بودند و کم‌کم چشم‌هایش را باز کرد. چرا انقدر پیر شده بود؟
چرا دیگر آن مرد با ابهت و مرتب نبود؟ چشم‌هایش درشت شده بودند از دیدن من.
به زور با صدای بی‌جان گفت: بالاخره اومدی؟

اولین قطره اشک روی گونه‌ام آمد و راه خودش را پیدا کرد.

روی صندلی نشسته بودم و ساسان هم رو به رویم ایستاده بود و آن مار زیرک هم چند صندلی آن طرف تر نشسته بود. اشک تمساح می ریخت و الکی خودش را ناراحت نشان می داد. وقتی صدای گریه کردن هایشمیامد دلم می خواست دستانم را روی گردنش بزارم و تا حد توانم فشارش بدهم. آن قدر فشارش دهم که جان دهد و همین جا جلوی چشمانم بمی رد و خفه شود.

صدایش روی اعصابم بود و هر لحظه ممکن بود کنترلم را از دست بدهم و به بهش حمله کنم. وقتی دیوانه می شدم خیلی طول می کشید تا خوب شوم پس به نفعش بود لال شود!

چند ساعت دیگر عمل شروع می شد و من هر لحظه حالم خراب تر می شد. حرف هایش در ذهنم اگو می شد.

اگر زنده نموندم من رو ببخش. خیلی بدی بهت کردم... می دونم. برات پدری نکردم. می بخشیم دخترم؟

این اولین بار بود که با تمام وجودش (دخترم) را می گفت.

بالاخره بعد از چند ساعت همه چیز برای عمل فراهم شد و او را از اتاق بیرون آوردند. وقتی آن لباس های سبز رنگ را تنش می دیدم عصبی می شدم. از این رنگ و لباس متنفر بودم.

چند سال پیش هم مادرم داخل همین لباس جان داد و من فقط زجر کشیدنش را دیدم و ذره ذره نابود شدم.

داشتند به طرف اتاق عمل می رفتند که کنار تختش ایستادم و گفتم : تو قوی... زود خوب می شی... مطمئنم... نگران نباش!

-نیستم... قول بده مراقب خودت باشی؟

رو به ساسان کرد و گفت : حرفامرو یادت نره.

نمی دانم چه حرف های زده بودند؟ ساسان هم با قیافه ای اطمینان بخش
گفت : مطمئن باشید.

کنجکاو شده بودم. یعنی چه گفتند؟

آن مار زیرک آمد و دستان پدرم را گفت : عزیزم مطمئن باش خوب می شی و هق
هقش فضا را پر کرد.

داخل اتاق عمل رفتند. نفس عمیقی کشیدم و از بیمارستان بیرون آمدم و وارد
حیاطش شدم. هوا چقدر دلگیر بود. انگاری هر لحظه ممکن بود غرش کند و اشک
هایش بریزد و خودش را خالی کند مانند من!

تا به خودم آمدم، صورتم خیس شده بود و هق هقم داشت اوج می گرفت. بعد از چند
ماه بالاخره باید خودم را خالی می کردم. چند دقیقه بعد ژاکتی روی شانم هایم قرار
گرفت.

-سردت می شه.

نمی دانم کی قرار بود این عمل لعنتی تمام شود؟ چند ساعت بود منتظر بودیم ولی
هنوز خبری نبود.

راستی ارسال الان کجا بود؟ سریع گوشیم را از داخل کیفم برداشتم و شمارش را
گرفتم، حتی هنوز نفهمیده بود من پیدا شدم و پدر حالش خوب نیست. خیلی بوق
خورد اما جواب نداد.

به طرف ساسان رفتم و گفتم : می دونی ارسال کجاست؟

-نمی دونم، پدرت که حالش بد شد هر چی بهش زنگ زدم، گوشیش خاموش بود.
چند روز پیش اومد و با بابات دعواشون شد... بعد دیگه ازش خبری ندارم.
پوفی کشیدم و دوباره روی صندلی نشستیم. یعنی در این مشکلات باید نگران او هم
باشم؟ چند بار دیگه هم زنگ زدم اما در دسترس نبود. بی خیال شدم و گوشه را
داخل کیفم انداختم.

پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد که سریع به طرفش آمدم و گفتم : حالش چطور؟
-الان دکتر میاد و براتون توضیح می ده.

از کنارم رد شد و من عصبی کنار اتاق ایستادم.

-من می دونم پدرت خیلی قوی... زود خوب می شه.

این بهانه ای بود تا بهش گیر دهم.

-می خوای بگی خوشحال نیستی؟ مگه تو برای پول نیومدی؟ پس الان باید جشن
بگیری.

ساسان با صدای بلندی گفت : اینجا جای این کار را نیست پانسیا. مثلا بابات داخل
اتاق عمل هستا!

تا رفت چیزی بگوید ساسان گفت : ماما الان نه!

بالاخره این انتظار به سر رسید و دکتر از اتاق بیرون آمد.

-حالش چطور دکتر؟

دکتر لبخندی زد و دست کش هایش را در آورد و گفت : عمل با موفقیت انجام شده.

انگاری یک بار سنگین از روی دوشم خالی شد. لبخند محوی زدم و بقیه ی حرف
های دکتر را اصلا نفهمیدم!

بی توجه به بقیه از آن محطوطه دور شدم. دلم می خواست کمی خلوت کنم.
خوشحال بودم. درست است این آخر ها برایش اهمیتی نداشتم اما...
همه احساسی در این موقع داشتم خوشحالی، هیجان، شور و شوق و هزاران حس
دیگر.

کنارش روی صندلی نشسته بودم و او خواب بود. دکتر گفته بود، این هفته را بستری
است. در باز شد و قامت ساسان در چارچوب در نمایان شد.

-خیلی خسته شدی... ببرمت خونه؟

-نه نیازی نیست.

-اما از دیروز اینجای.

-خسته نیستم.

-یک لحظه بیا بیرون.

از روی صندلی بلند شدم و پشت سرش از اتاق بیرون آمدم.

بدون این که حرفی بزند دستم را گرفت و من را دنبال خودش کشید.

-چیکار می کنی؟

باز هم جوابی نداد! هر کاری کردم دستم را از دستش جدا کنم، نشد. از بیمارستان
بیرون آمدم و من را سوار ماشین کرد و خودش هم سوار شد. با تعجب به حرکاتش
نگاه می کردم. معلوم نبود چه کار می خواست بکند؟

دستانش را دور فرمان حلقه کردم و ماشین را به حرکت در آورد.

-می شه بگی داری چیکار می کنی؟

-خودت می فهمی... می خوام ببرمت یک جای خوب. من که هر چی بگم نمی ری
خونه پس می برمت چند ساعتی یک جای خوب.

-اما بابام تنهاست.

-مامانم پیشش هست... نگران نباش.

دیگر چیزی نگفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. قطره
های درشت باران روی ماشین می ریختند و صدای خوبی ایجاد کرده بودند. دستش
به سمت ضبط رفت و آهنگی گذاشت. آهنگش آرامش خاصی بهم می داد.

سرش را به طرفم برگرداند. خستگی در صورتش معلوم بود. لبخندی به رویم پاشید و
دوباره به رو به رویش نگاه کرد.

چند دقیقه بعد ماشین را پارک کرد و من هم پیاده شدم. رو به رویم یک دره بود و
همه جا سرسبز و پر از گل بود. باورم نمی شد جای به این رویای وجود داشته باشد.

-جای قشنگی... مگه نه؟

لبانم کش آمد و گفتم : قشنگ!

به ماشین تکیه دادم و از منظره جلویم لذت بردم. او هم بغلم به ماشین تکیه داد و
جفتمان محو این زیبای شدیم.

روی چمن های سرسبز دراز کشیده بودیم و باران بند آماده بود و همه جا مرطوب
بود.

کم کم دستانش به طرفم آمد و دستانم را گرفت. این کار ها چه معنای داشت؟ اصلا برای چه من را به اینجا آورده بود؟ الان این مهم نبود، مهم این بود که من کنارش آرامش داشتم و حس بدی به من نمی داد.

سوار ماشین شدیم و دیدم دوباره بعد از چند دقیقه ماشین را پارک کرد و خودش پیاده شد. بعد از چند دقیقه با یک پلاستیک سوار ماشین شد. از داخل پلاستیک یک بستنی در آورد و به من داد و یکی از آن ها را خودش برداشت. نمی دانم حالش خوب بود یا نه؟ آخر کی در این سرما بستنی می خورد؟

نمی دانم فکرم را خواند که گفت : می دونی به نظر من بستنی توی زمستان خوشمزه تر و بیشتر مزه می ده.

به دیوانگیش خندیدم. وقتی خنده ام را دید، گفت : واقعا خندیدن هم بلدی؟ دوباره لبانم کش آمد و لبخند محوی زدم. بستنی را باز کردم. او راست می گفت انگاری این بستنی بهترین بستنی بود که در عمرم خورده بودم. دوباره ماشین را به حرکت در آورد و جلوی بیمارستان پارک کرد.

-خوش گذشت؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. هر دو پیاده شدیم و او قبل از این که حرکت کند، صدایش زدم.

-ساسان؟

-جانم.

-ممنون... بابت امشب.

لبخندی زد و گفت : خوشحالم که بهت خوش گذشته. این را گفت و رفت... منم هم پشت سرش رفتم.

نمی دانم چرا انقدر نزدیک اتاق پدرم شلوغ بود؟ پر از پرستار بود. دکتر از راه رسید و با عجله داخل اتاق شد. پاهایم توان نداشت به جلو بروم. ته دلم خالی شد. می ترسیدم به جلو بروم و خبر بدی بهم بدهند. ساسان سریع به سمت پرستاری رفت اما چون جلوتر از من بودند، نفهمیدم چه گفتند؟

من همان جا ایستاده بودم و حرکت نمی کردم. اصلا قدرتش را نداشتم. دست هایم از سردی، سر شده بودند. با سختی به طرف جلو حرکت کردم و دیدم که دکتر داد زد : زود باشین باید به بیمار شک بدیم.

نکند اشتباه می شنوم. مگر او حالش خوب نبود؟ او که تا چند ساعت پیش خیلی خوب بود. بدون توجه به کسی وارد اتاق شدم.
-خانم کجا می رید؟ مریض حالش خوب نیست.

سخت نفس می کشید و چهره اش به کبودی می زد. به سمتش رفتم و با بغضی دردناک گفتم : بابا... بابا چی شده؟ حالت خوبه مگه نه؟
به زور با صدای ضعیف گفت : موا... ظب... خو... دت و بقیه جمله اش ناتمام ماند.
به دستگاه نگاه کردم که خط هایشان صاف شده بود و صدا می داد.
روی زمین فرود آمدم. دکتر آمد و با عجله شک به او وارد کرد.

شک اول

شک دوم

شک سوم

دستگاه را بیرون بردند و من هم چنان به رو به رویم زل زده بودم. همه بدنم می لرزید. کاش... کاش می شد همین جا جان بدهم.

یعنی همه چی تمام شد؟ دیگر به معنای واقعی هیچ کس را ندارم؟ ارسال هم خبر دار شده بود و گوشه ای نشسته بود و فقط به رو به رویش نگاه می کرد و دست هایش مشت شده بود. هیچینگفت... او هم در شک بود. از صبح تا حالا اشک هایم بدون هیچ تاخیری پایین می آیند و صدایم در نمی آید و سرم را روی پاهایم گذاشتم. ساسان هم یا دارد به من دلداری می دهد یا ارسال. آن مار زیرک هم گوشه ای نشسته است و با صدای بلند گریه می کند. دلم می خواهد او را با همین دستانم به آن دنیا بفرستم.

آخرش تاب نیاوردم و به سمتش حمله آوردم.

-اون صدای لعنتیت رو ببر تا خودم خفت نکردم. چرا می خوای نشون بدی ناراحتی؟ دستم را روی گلویش گذاشتم و فشار دادم.

-پانیسااا... چیکار می کنی؟

ساسان از پشت به ژاکتم چنگ زد و به عقب هولم داد اما گلویش را رها نکردم. الان از همه ی وقت ها توان بیشتری داشتم. انگاری هیچ چیزی نمی توانست مانعم شود. چهره اش داشت رو به کبودی می رفت و التماس می کرد ولش کنم.

ساسان از پشت گرفته بودم و سعی داشت از او جدایم کند اما موفق نمی شد. گفته بودم وقتی دیوانه شوم، هیچ چیزی جلو دارم نیست. در آخر کشیده شدم و با ضربه ای که به گونه ام خورد، عقب کشیدم.

-لعنتی می فهمی داری چیکار می کنی؟

نه نمی فهمیدم... الان حتی می توانستم به او هم حمله کنم.

یقه اش را گرفتم و گفتم.

-خودت و مادرت از اینجا می رین. نمی خوام قیافه ی نحستون رو ببینم. شما ها الان باید برین جشن بگیرین. برین گمشین از اینجا.

در چشم های مشکی براقش رگ های قرمز دیده می شد و چهره اش به قرمزی می زد.

یقه اش را بیشتر فشار دادم و گفتم : همین الان گمشین.

هولم داد و به سمت مادرش رفت.

پشت سر هم سرفه می کرد و نفسش بالا نمی آمد. پرستار را صدا زد و کمی آب به او داد.

-مامان... مامان حالت خوبه؟

جوابی نداد و چند نفس عمیق کشید.

دست مادرش را گرفت و به سرعت از آنجا دور شدند. در آخر برگشت و با چهره ای تهدید وار نگاهم کرد.

مثلا می خواست چه کار کند؟ اما... اما در بین این دعوا ها ارسال همین طوری بی تفاوت روی صندلی نشسته بود. پرستار ها صدایشان در آمد بود و می خواستند از بیمارستان بیرونم کنند. سر و صدا تا آنجا هم رفته بود.

با دستان لرزانم ملافه را کنار زدم. او الان در اینجا سردش نمی شد؟ آخر خیلی سرد بود. چرا چهره اش سفید است؟ چرا چشمانش بسته است؟

آخرین بار با مادر هم در اینجا دیدار کردم.

سرد خانه!

دیگر برای من احساساتی هم می ماند؟ دیگر اشتیاقی هم برای زندگی برایم می ماند؟

چرا رفتی؟ خسته شده بودی ازم؟ اگر خسته شده بودی، می گفتم من می رفتم اما

چرا خودت رفتی؟ می شه منم پیام پیشت؟ اونجا خیلی خوب مگه نه؟ می خواستی

بری تا راحت شی پس من چی؟

تو و مامان بی معرفتم فقط می خواستین خودتون راحت شین... اینجا سردت نیست؟

-خانم خیلی وقت اینجاین؟ نمی خواین بیرون بیاین؟

جوابش را ندادم. چرا نمی گذارد با پدرم حرف بزنم؟ چرا خلوتمان را خراب می کند؟

بی تو تنهائیم را پک می زنم.

تا ریه هایم زندگی را کم بیاورد.

و شرعی ترین خودکشی را تجربه کنم.

به زور من را از سرد خانه بیرون آوردند. اصلا دیگر زنده ماندن من چه معنی داشت؟

برای کی زندگی می کردم؟ کنار ارسال نشستم و گفتم : نمی خوام چیزی بگی؟

یک دفعه ای دیدم در بغل کسی فرود آمدم و دیدم او سرش را روی شانه ام گذاشت

و اشک هایش ژاکتم را خیس کرد. او هم باید آرام می شد. چه دواي خوبيست، گريه!

با او به قدری آرام می شوی که انگاری دیگر چیزی درونت نیست. خالی خالی می

شوی از هر چیزی!

دیر باریدی باران... ..

دیر... ..

من مدت هاست در حجم نبودن کسی خشکیده ام... .

روی مبل نشستم. با نفرت به او نگاه کردم. می توانستم خوشحالی رادر چشمان نفرت انگیزش ببینم. ارسلان هم آمد و کنارم نشست. او هم عصبی بود، معلوم بود. دو ماه گذشته بود... دو ماهی که اندازه ی دوسال برایم گذشته بود. امروز قرار بود وکیل بیاید و وصیت نامه پدرم را بخواند.

با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم. از حضور او در این خانه اصلا راضی نبودم. بعد از امروز باید وسایلم را جمع کند و هر چه زود تر از این خانه برود. هنوز وسایلم هایش اینجا بود! پسرش نیامده بود اما او با پرویی امروز آمده بود. می دانم در فکرش چه بود... فقط پول و دارای. از امروز به بعد آدم های اضافی زندگیم را می خواهم دور بریزم. این بهترین راه است!

زنگ در به صدا آمد و امینه در را باز کرد. همگی از روی مبل بلند شدیم و به وکیل سلام کردیم.

-لطفا زود تر وصیت رو بخونید تا کار تمام بشه.

سرش را تکان داد و امینه برای همگی قهوه آورد. برگه ای از داخل کیفش در آورد و وصیت را با صدای بلند خواند.

بعد از خواندن، برگه را به طرفمان گرفت. همه چیز را به نام من و ارسلان کرده بود و فقط یک خانه به نام آن مار زیرک کرده بود. می شد نفرت را در چشمانش خواند.

-یعنی چی؟ من زنش بودم. این دروغ... وصیت رو خودتون نوشتید.

-خانم چنین چیزی نیست... امضای آقای ریای اینجاست.

پوزخندی به او زدم و با بی تفاوتی کمی از قهوه ام را مزه مزه کردم. کیفش را برداشت و در آخر دستش را به نشانه ی تهدید جلو آورد.

-دعا کنید دروغ نباشه.

-زودتر وسایلات رو جمع کن. دیگه نمی خوام توی این خانه ببینمت.

ارسلان که این را گفت احساس کردم الان است که به جفتمان حمله بیاورد. عضلات صورتش می لرزید و حالا تازه داشت آن روی خود را نشان می داد.

اصلا دیگه لازم نبود آن ماسک خوبی اش را به صورتش بزند چون دیگه پدرم نبود. وکیل یک نامه را به من و ارسلان داد و گفت : گفتن این رو به شما بدم.

این را گفت و بعد توضیحات دیگه خداحافظی کرد و رفت.

ارسلان رفته بود وسایل هایش را از خانه اش بیاورد. من هم داخل اتاقم نشسته بودم. باورم نمی شد در این چند ماه انقدر اتفاق افتاده باشد!

صدای در باعث شد از فکر بیرون بیایم.

-خانم یکی پایین کارتون داره.

-کی؟

-نمی دونم... گفتن با شما کار دارن.

از روی صندلی بلند شدم و از اتاقم بیرون آمدم. پله ها را پایین رفتم و داخل پذیرای شدم.

-سلام.

او اینجا چیکار می کرد؟

-سلام.

در مراسم ها آمده بود اما با هم حرف نزده بودیم.

-زیاد نتونستم باهات صحبت کنم. اومدم بازم تسلیت بگم. خیلی ناراحت شدم...

هنوز هم باورم نمی شه.

-نیازی نبود.

-دعوتم به یک قهوه نمی کنی؟

در این گرفتاری فقط او را کم داشتم، نیما!

-امینه لطفا دو تا قهوه بیار.

-چشم خانم.

روی مبل رو به رویش نشستم.

-دلم برات تنگ شده بود.

دلش برای من تنگ شده بود؟ مگر ما با هم ارتباطی هم داشتیم؟

-روزی که برای خواستگاری اومدم پدرت گفت یک کاری برات پیش اومده و رفتی

خارج!

پس پدرم دروغ گفته بود!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

-خوب نظرت در مورد آینده چی؟

نکند او فکری در سر دارد؟ نکند فکر می کند بعد از این قرار است چیزی بینمان باشد؟

با چشم های سرد و بیروحم به او نگاه کردم و لبانم کش آمد و لبخند کجی زدم.

-منظورم از آینده خودمون دو تا هست.

چرا جمع می بنند؟ خودمان؟!!

-برای خودم برنامه های دارم اما به تنهای!

تعجب را می شد از چشمانش خواند.

-منظورت رو نمی فهمم؟

-من واضح گفتم.

-می دونی شما با شرکت ما قرار داد بستین و اگر کار خطای انجام بدین شرکتتون

ضرر می کنه؟

او داشت با شرکت من را تهدید می کرد؟

-من رو تهدید می کنی؟

-نه من قصد همچین کاری رو نداشتم اما از اتفاقات آینده دارم برات می گم تا

جلوگیری کنی!

-من و ارسال دیگه نمی خوایم باهاتون همکاری کنیم.

-اما برای یک سال قرارداد بستیم، خانم ریای.

-می تونیم کنسلش کنیم.

- غیر ممکن... اصلا در مورد اینا بعدا حرف می زنیم. من بهت علاقه دارم خودتم فکر کنم بدونی. می توئم خوشبختت کنم.

پوزخندی به افکارش زدم پس به خاطر این ها اینجا آمده بود.

-من جوابم فکر کنم خیلی واضح بود... لازم به گفتن نیست.

لبخندی زد و با بی تفاوتی قهوه اش را کمی مزه مزه کرد و گفت : من ترجیح می دم از زبون خودت بشنوم.

دستانم را در هم گره زدم و گفتم : من نظرم این که هر چه زود تر از زندگیم بری.

اخم هایش را در هم کشید و تقریبا با صدای بلندی گفت : فکر نمی کنی ضرر کنی؟

-من کلی کار دارم. وقت برای صحبت در مورد این چیزای بیهوده ندارم.

بدون توجه به او که روی مبل خشک شده بود به بالا رفتم. فقط دیگر نیما را در زندگیم کم داشتم که بیاید و تهدیدم کند.

کمی خودم را در آینه برانداز کردم. برای روز اول خوب بود. از امروز من و ارسلان باید شرکت را راه می انداختیم. کیف دستی و مشکی ام را از روی تخت برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

ارسلان آماده ایستاده بود. به رویش لبخندی پاشیدم و با هم از در خارج شدیم.

-به وکیل گفتم ولی گفت غیر ممکن قرداد رو کنسل کنیم.

پره ای از موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم : پس چیکار کنیم؟

-چاره ای نیست باید یک جوری سر کنیم.

اما من چطوری او را تحمل کنم؟ مثل یک روح باید سایه اش در زندگیم باشد؟ اما فکر نکنم با این حرف های که به او زده باشم دیگر گیر به من بدهد اما او پرو تر از این حرف ها به نظر می رسيد.

بالاخره این جلسه خسته کننده تمام شد. همه ی جلسه نگاه خیره ی نیما، عصبی ام کرد. کم مانده بود از جلسه بیرون بیایم.

تا خواستم وارد اتاقم شوم صدای نیما باعث شد سر جایم میخ شوم.

-یک قهوه با هم بخوریم؟

بدون این که برگردم گفتم : وقت ندارم.

-زیاد طول نمی کشه!

جلوتر از من رفت و در را باز کرد و گفت : بفرماید.

با خشم نگاهی به او انداختم و وارد شدم.

روی صندلی جلوی میزم نشست و من هم پشت میزم نشستم.

-معذرت می خوام... رفتار دیروزم زیاد درست نبود.

لخند کجی زدم و گفتم : اهمیتی نداره.

-می دونی چیه؟ من از این لجبازیت خوشم میاد از این که سفت و سخت هستی.

مطمئن باش تو رو عاشق خودم می کنم.

کم مانده بود بلند بلند به اهداف پوچش بخندم.

-خیالات جالبی اما سعی کن زیاد خیالاتی نباشی... ضرر می کنی!

چشم هایش را درشت کرد و در چشمانم زل زد.

-الان برای این حرف ها زود.

به نظرم اصلا ارزش نداشت با او هم کلام شوم.

-نشد این دفعه با هم قهوه بخوریم اما بعدن به جبران این می ریم بیرون. روزت به خیر عزیزم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. اصلا از طرز حرف زدنش خوشم نمی آمد.

کمی مدارک ها را بررسی کردم، بعدش به طرف خانه حرکت کردم. ارسال گفته بود تا بعد از ظهر شرکت است.

در خانه تنها بودم و این تنهای باعث رنجم می شد. برای گوشیم اس ام اسی آمد. از طرف نیما بود.

تا یک هفته وقت داری فکر کنی برای ازدواج با من! این یک هفته رو می زارم با خودت خلوت کنی. این هفته دارم می رم خارج. خوب فکر کن. دلم برات تنگ می شه عزیزم... می بینمت!

او با خودش چه فکر می کرد؟ چه افکار خوش خیالی داشت. اصلا فکر کرده است این پیشنهادی هم که داده ارزش فکر کردن هم دارد؟

گوشیم را روی مبل پرت کردم و روی تختم دراز کشیدم. میل به غذا خوردن هم نداشتم.

یک هفته مانند برق و باد گذشت. یک هفته پر از آرامش بدون نیما. بدون تهدید هایش و بدون نگاه های خیره اش و حرف های عصبی کننده اش! داخل شرکت خیلی

راحت بودم وقتی می دانستم نیمای وجود ندارد. از آن مار زیرک و پسرش هم خبری نبود اما چرا یک حسی شبیه کنجکاوی داشتم که بدانم او چه کار می کند؟ بعد از آن روز که داخل بیمارستان بودیم دیگر ندیده بودمش.

امروز نیما می آمد و دوباره آرامشم را بهم می ریخت اما ایندفع دیگر به او اجازه نمی دهم با حرف هایش اعصابم را خورد کند.

در اتاقم زده شد.

-خانم، اقا نیما اومدن... می خوان با شما صحبت کنند.

دستی به سرم کشیدم. باورم نمی شد هنوز نیامده بود، می خواست عصبی ام کند؟

-بگو بیاد.

بگذار بیاید ببینم حرف حسابش چیست؟

-سلام.

فقط سرم را تکان دادم.

-دلم برات تنگ شده بود... تو چی؟

باز هم جوابی نشنید.

-نمی پرسى چی می خورم؟

آدمی به پرویی او ندیده بودم!

صدای منشی کردم و دو تا قهوه گفتم برایمان بیاورد.

من پشت میز نشسته بودم و کارهای شرکت را انجام می دادم... او هم نشسته بود و

خیره نگاهم می کرد. بعد از چند دقیقه قهوه ها را آوردند.

-خوب قهوه هم آوردن... کارت رو بگو؟

-یادت که نرفته امروز موقع جواب دادن به پیشنهادم.

به پستی صندلی ام تکیه دادم و با بی تفاوتی گفتم : یادم نمیاد... کدوم پیشنهاد؟

بلند خندید و گفت : دوست داری آدم رو دیونه کنی... مگه نه؟

فقط با بی تفاوتی به او نگاه کردم.

-منتظرم؟

-اصلا یادم نمیاد بهش فکر کرده باشم اما خوب دوست دارم خودت و پدرت هر چه

زود تر از زندگیم برین... واضح بود؟

تمام رگ های صورتش بیرون زده بود.

-خودت خواستی!

این را گفت و رفت. حتما دیوانه شده بود. مثلاً می خواست چیکار کند؟ او فقط یک

پسر احمق، پول دار بود که با خودخواهی می خواست همه چیز مال او باشد.

خیلی خسته بودم و بعد از این که به ارسال شب به خیر گفتم وارد اتاقم شدم و روی

تختم خوابیدم. پلک هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

عرق های درشترا روی پیشانیم حس می کردم. به نظر می آمد نیمه های شب باشد.

خیلی گرم بود و بر اثر گرما از خواب بیدار شدم. یک لحظه چشمانم به پنجره خورد.

چرا احساس کردم سایه ای می بینم؟ به سمت پنجره رفتم که چیزی ندیدم اما تا

برگشتم صدای قدم های کسی آمد. نفس در سینه ام حبس شد. دوباره برگشتم که

چیزی ندیدم. با خودم گفتم حتما آخر شبی توهم زده ام. اما تا خواستم از اتاق

بیرون بیایم صدای شکستن چیزی آمد. دیگر به وضوح از ترس مطمئن رنگم پریده بود. همانطور خشکم زده بود و می ترسیدم برگردم.

چشم هایم را با بی جانی باز کردم. یادم نمی آمد چه اتفاقی افتاده است؟ چشمانم تار می دید. احساس می کردم داخل ماشین هستم چون داخل جای که بودم تکان می خورد. خواستم حرف بزنم که دیدم در دهانم بسته است. کم کم همه چیز مانند پرده ای به ذهنم آمد.

از خواب بیدار شدم... گرم بود... خواستم از اتاقم بیرون بیایم که صدای شکستن چیزی آمد و به دنبالش چیزی جلوی دهانم قرار گرفت و دیگر چیزی یادم نمی آمد. با ناباوری به اطرافم نگاه کردم. در ماشینی بودم و دست و پا و دهانم بسته بود. آهنگ از ضبط پخش می شد. آهنگ ملایم و خارجی!

راننده ماشین کلاه مشکی سرش بود و به آرامی حرکت می کرد.

احساس می کردم هر آن است که قلبم از سینه ام بیرون بزند. دستانم یخ یخ بود و سرم به شدت درد می کرد. نفس کشیدن برایم سخت بود. فکر کنم متوجه بیدار شدنم شد چون به عقب برگشت.

تا به حال در عمرم او را ندیده بودم. چشمانش آبی بود. آبی چشمانش خیلی بیروح بود. طوری که ممکن بود در آن غرق شوی. پوزخندی زد و با چشمان ترسناکش بهم زل زد و گفت : بیدار شدی؟

او دیگر کی بود؟ فقط در زندگیم یک دیوانه را کم داشتم که من را بدزد.

چشمانم بیش از حد گشاد شده بود و از خودم هی صدا در می آوردم تا در دهانم را باز کند اما او بی تفاوت برگشت و به رانندگیش ادامه داد.

چشمانم سیاهی رفت و پلک هایم روی هم افتاد.

با احساس سرما چشمانم را باز کردم. همه ی بدنم درد می کرد و احساس می کردم همه ی استخوان هایم شکسته است. دست و پاهایم بی حس بود. چند بار پلک زدم تا همه چیز برایم واضح شد.

اما ایندفعه آن مرد نبود... دختری قد کوتاه و صورتی استخوانی و موهای کوتاه پسرانه مقابلم ایستاده بود.

ضعف تمام بدنم را فرا گرفته بود با بی جانی گفتم : من ک. . جام؟ شما نتوانستم بقیه ی حرفم را بزنم و به سرفه افتادم. چند دقیقه ی بعد مقابلم یک لیوان آب بود.

-من کجام؟

دختر جوابی نداد و داد زد.

-صالح ریس رو صدا کن... دختر بیدار شد.

ریس دیگر که بود؟

چندی بعد همان فرد که داخل ماشین بود، گفت : خبرش کردم... الان میاد.

با فریاد گفتم : این دیگه چه بازی؟ شما ها کی هستین؟

حتی هیچ کدام نگاه هم نکردند و از اتاق بیرون رفتند. دیگر کم کم داشتم می ترسیدم. می خواستند با من چی کار کنند؟ من که اصلا آن ها را نمی شناختم!

ترس بدی در جانم ریشه کرده بود و ترس را در تک تک سلول هایم حس می کردم.

باری دیگر با فریاد گفتم : لعنتیا شما ها کی هستین؟

آنقدر داد زده بودم که گلویم می سوخت.

یک دفعه ای در باز شد و ...

چه می دیدم؟ واقعا دیگر کم مانده بود قلبم از سینه امبیرون بزند و همین جا جان بدهم.

-چه خبرت؟ چرا داد می زنی؟

نکند دیوانه شده ام؟ نکند توهم می زنم؟ یعنی همه چی زیر سر خودلعنتی اش بوده؟ حالا نیما جلویم بود و با پوزخند نگاه هم می کرد.

-گفته بودم ضرر می کنی. اما حالا عیبی نداره الان هم فقط قرار یک خورده حرف بزنیم. دوست نداری؟

او چه گرگ صفت بود و من خبر نداشتم! چه نقشه های در سرش داشته این مار خوش خط و خال.

با نفرت در صورتش نگاه کردم و گفتم : تاوان کارت رو پس می دی.

-اینجا هم دست از لجبازیت بر نمی داری؟

با چندشی به او نگاه کردم. حاله از او بهم می خورد. او هم مانند تمام آدم ها آن روی خودش را نشان داد. چه زود آدم ها رنگ هایشان عوض می شود. اگر برخلاف میلشان عمل کنی رنگ های دیگر خود را نشانت می دهند.

پس در این زندگی باید به کی اعتماد کرد؟ به آدم های که هر روز رنگ عوض می کنند؟ مگر او نبود که تا دیروز ادعا عاشقی می کرد حالا...

یک شب گذشته بود و هنوز در این اتاق سرد و بیروح و ترسناک بودم. از من چه می خواستند؟ به چه دردشان می خوردم؟

در این زندگی باید چقدر شکنجه شوم؟ بس است دیگر!

در اتاقم باز شد و چهره ی آن دختر در چارچوب در نمایان شد. به چهره اش نگاه کردم... خنصای خنصا بود. سینی دستش بود. سینی را مقابلم گذاشت و تا خواست از در بیرون برود در یک حرکت ناگهانی ظرفی که داخل سینی بود را برداشتم و با شتاب در سرش زدم. سریع روی زمین افتاد و به خون های نگاه کردم که از سرش می آمد.

سریع از روی تخت فلزی پایین آمدم و با دست های لرزانم دنبال کلید گشتم. کلید را از جیبش برداشتم و از در بیرون رفتم. وارد راهرو شدم و تا خواستم در اصلی را باز کنم صدای باعث شد سر جایم میخکوب شوم.

- ما باهم هنوز خیلی کار داریم... کجا؟

برگشتم و به او نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و با خونسردی نگاهم می کرد. دستانم را مشت کردم و کلید را در دستم فرو کردم.

- چی ازم می خوای؟

چهره اش دیگر خونسردی اول را نداشت و با فریاد حرف می زد.

- از یک عاشق دیونه همه چیزی بر میاد. من بهت گفتم بودم خیلی دوست دارم اما تو روی احساساتم پا گذاشتی.

- ببین خودتم می دونی این کارت اشتباه و تا الان پلیس ها فهمیدن و دیر یا زود خودت توی درد سر می افتی.

-نگران نباش فردا همه چیز درست می شه.

فردا صبح قرار بود چه اتفاقی بی افتد؟ با چهره ای که سعی داشتم آرام باشد، گفتم : بزار من برم... خودت ضرر می کنی!

نیشخندی زد و به سمتم آمد. بازو هایم را گرفت و با زور وارد اتاقم کرد.

هر چه تقلا کردم فایده ای نداشت. دست و پاهایم را با طناب بست و به سمت در رفت و برگشت و نگاهم کردم و گفت : فرار حتی به سرت هم نزنه چون دفعه بعد این طوری رفتار نمی کنم.

دیگر طاقت نیاوردم و اشک هایم گونه هایم را داغ کرد. چنگی به موهای نامرتب و پریشانم زدم و عصبی سعی داشتم دست هایم را از این طناب های سفت رها کنم. اما آنقدر سفت بودند که حتی نمی توانستم دست هایم را تکان دهم.

حس خوبی نداشتم! یک حسی بهم می گفت فردا قرار است اتفاق بدی بی افتد و زندگی اماز اینی هم که هست نابود تر شود. آنقدر جلو رفته بودم که احساس می کردم اگر جلو تر بروم در دریا غرق می شوم. کمی دیگر مانده بود تا نفس کم بیاورم و بروم آن ته دریا و خفه شوم. اگر نفس کم می آوردم به سختی می توانستم زندگیم را ادامه بدهم.

یک آن چیزی در ذهنم آمد که از این فکر به خودم لرزیدم. اطراف اتاق را نگاه کردم. یک میز بود و یک کمد. به طناب های دستم نگاه کردم. اگر اصرار می کردم می توانستم راضیش کنم طناب های دستم را باز کند و بعدش...

تا آخر شب انتظار کشیدم که بالاخره آمد.

-بیداری؟

برای راضی کردنش باید کمی نرم تر با او رفتار می کردم. خودش گفته بود عاشقم است پس می توانستم رامش کنم.

-خوابم نمی بره. دست و پاهام خیلی درد می کنه.

-تقصیر خودت اگر دختر خوبی بودی دست و پاهات رو نمی بستم.

سخت بود اما با مظلومیت نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم.

آن پسر که اسمش صالح بود، صدایش زد.

از در اتاق بیرون رفت و گفت : الان میام.

لعنتی آخر الان چه موقعی بود که آن پسر لعنتی صدایش کند.

پشت در بودند. صدایشان می آمد اما خیلی واضح نبود. کمی تمرکز کردم.

-نیمه همه کارها رو کردم. فردا با کشتی می ریم.

-خیلی خوب... اونجا می تونم با خیال راحت با پانیسام ازدواج کنم.

نفس در سینه ام حبس شد و نفسم بند آمد. دیگر بر تصمیمی که داشتم مصمم تر شدم.

دوباره داخل اتاق شد.

باید نقشم را خوب بازی می کردم. کمی خودم را بالا کشیدم که جیغ زدم و

گفتم : دستم.

-باشه دستت رو باز می کنم اما اگر خطای ازت سر بزنه برات بد می شه چون

عواقبش بد!

دست و پاهایم را باز کرد و در آخر پیشونیم را ب*و*سید.

از حرکتش چندشم شد.

از در بیرون رفت و در آخر چیزی زیر لبش زمزمه کرد که نشنیدم.

به طناب ها نگاه کردم دیگر وقتش بود.

ساعت ها گذشته بود و من به طناب و صندلی رو به رویم نگاه می کردم. یک حسی شبیه استرس داشتم! نه نمی ترسیدم فقط...

باید هرچه زود تر کار را تمام می کردم چون تا صبح چیزی نمانده بود. آرام قدم برداشتم و روی صندلی ایستادم. تازه لرزش دست هایم را به خوبی حس می کردم ولی هیچ حسی نداشتم. دستم را به سمت طناب بردم و آن را دور گردنم پیچیدم.

چرا یک چیزی در گلویم می سوخت. هر آن ممکن بود این بغض لعنتی باز شود و دیوانه شوم. چرا کار را تمام نمی کردم؟ آن وقت از همه کس و همه چیز راحت می شدم. نفس هایم نامنظم شده بود و دست هایم عرق کرده بود و صدای قلبم را می شنیدم. اولین قطره اشکم از چشمم سرازیر شد و راه خودش را پیدا کرد.

با پایم آرام صندلی را تکان دادم. تا صندلی از زیر پایم پایین افتاد در باز شدم و قامت ارسلان در چارچوب در نمایان شد. او اینجا چه کار می کرد؟ تازه فهمیدم دیگر نمی توانم نفس بکشم. جیغی زدم و اسم ارسلان را صدا زدم.

-پانیسا!!!

پاهایم را در هوا تکان می دادم و اسم او را فریاد می زدم. می دانستم دیگر نفس های آخرم است. در لحظه ی آخر فقط متوجه شدم او با فریاد به سمتم می آید و پاهایم را گرفته و دیگر سیاهی مطلق.

-دکتر چرا بهوش نمیاد؟

-یک خورده زمان می بره... فعلا باید منتظر بمونیم.

صداها را به خوبی می شنیدم اما هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم و انگاری لبانم بهم دوخته شده بود. توانای هیچ کاری را نداشتم. همه ی سعیم را کردم و فقط توانستم بگویم.

-ار... سلا... ن

انقدر آرام گفتم که باز هم فایده ای نداشت. باز هم سعی کردم ولی بی فایده بود. صدای در نشان از رفتنشان داد. زیاد یادم نمی آید چه اتفاقی افتاده. گردنم خیلی درد می کند و سخت نفس می کشم.

دوباره صدای در آمد.

کمی لای پلک هایم را باز کردم ولی نمی دانم چرا برایم خیلی سخت بود!

-پانیسا... پانیسا تو الان دستت رو تکون دادی؟

صدایش از خوشحالی می لرزید اما من توانای نداشتم جوابش را بدهم.

-ارس... لان

نمی دانم شنید یا نه؟

با داد دکتر را صدا زد و با صدای لرزان گفت : دکتر دستش رو تکون داد.

-لطفا برید بیرون. من باید بینم وضعیت چطوری هست.

-چرا این کار رو کردی؟ اگر چیزیت می شد من نابود می شدم.

هیچ جوابی نداشتیم بدهم. او بهتر از هر کسی می دانست من چه چیز های در این زندگی کشیده ام. این هم از آخریش! مگر من خسته نمی شوم؟ مگر چقدر توانای دارم؟

سنگ که نیستیم! چقدر تظاهر به خوشحالی کنیم؟ چقدر ماسک به صورت تم بزنم؟

-می دونم خسته شدی اما تو می تونی! از پشش بر میای.

برای چه فکر می کرد از پشش بر می آیم؟

به سردی گفتم : دیگه نمی تونم.

دستی به سرش کشید. کلافه بود... معلوم بود. چشم هایش قرمز بود معلوم بوده گریه کرده است.

-بهم فرصت بده باید یک چند وقتی تنها باشم.

پوزخندی زد و گفت : حتما! با این وضعت می خوای تنها باشی؟

-اون بیمار روانی چی شد؟

صورتش از عصبانیت سرخ شد و گفت : فعلا بازداشت. فردا دادگاه.

پس فردا قرار بود قیافه ی نحسش را ببینم!

-کی مرخص می شم؟

-بعد از ظهر. من می رم بیرون یک خورده بخواب.

سرم را به نشانه باشه تکان دادم.

پیشانییم را ب*و*سید و بیرون رفت.

چقدر خوب است که او را دارم. شاید اگر او نبود خیلی وقت پیش این زندگی لعنتی را تمام می کردم.

ارسلان گفت پلیس ها رده این جا را پیدا کردن و خیلی زود تا فهمیدن اینجا هستیم با پلیس ها آمدن اینجا و بعد هم ارسال من را با آن حال دیده!

گردنم پیش از حد درد می کرد. اگر کمی دیگر دیر کرده بود شاید الان اینجا نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی فکرم را از این چیزها دور کنم. چشم هایم را بستم و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

یک ساعتی می شد مرخص شده بودم و در اتاقم روی تختم دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم فردا چطور او را در دادگاه ببینم و خودم را کنترل کنم؟ اگر کنترلم را از دست بدهم او را با همین دستانم به آن دنیا می فرستم و کاری می کنم جلوی خودم جان دهد.

در اتاقم زده شد و به دنبالش امینه وارد اتاقم شد.

-خانم... آقا ساسان اومدن. با شما کار دارن.

چشمانم گرد شد. او اینجا چه کار می کرد؟

-مطمینی؟

-بله خانم... پایین منتظر شما هستن.

سریع از روی تخت بلند شدم که باعث شد گردنم به شدت درد بگیرد.

آخی گفتم و دستم را روی گردنم گذاشتم.

امینه نگران به سمتم آمد.

-خانم حالتون خوبه؟

دستم را از روی گردنم برداشتم و گفتم : خوبم چیزی نیست. تو برو پایین... منم الان میام.

-چشم.

لباس هایم را مرتب کردم و موهایم را از بالا بستم ولی باز هم چهره ام خیلی بیروح بود. اهمیتی ندادم و از اتاقم بیرون آمدم.

خیلی کنجکاو بودم بدانم چه کارم دارد؟

پله ها را آرام پایین رفتم و وارد پذیرای شدم. روی مبل تک نفره ای نشسته بود و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

سرفه ای کردم و به سمتش رفتم. سرش را بالا آورد. نمی دانم چرا یک لحظه فقط یک لحظه نفس کم آوردم وقتی نگاهم در نگاهش گره خورد.

انگاری هیچ کدام قصد حرف زدن نداشتیم چون فقط به هم زل زده بودیم. او به خودش آمد و از جایش بلند شد و گفت : سلام. قصد مزاحمت نداشتم. برای دیدنت اومدم.

برای دیدن من آمده بود؟

-سلام.

-فهمیدم چه اتفاق های برات افتاده... نگران شدم اومدم ببینمت.

لبخندی زورکی زدم و گفتم : ممنون. بشین لطفا

روی مبل رو به رویش نشستم و الان دقیق مقابلش بودم.

-حالت خوب؟

-اره خوبم.

-بهت آسیبی نرسوند که... نه؟

برای چی نگرانم بود؟

-نه... اگر می خواست نمی تونست آسیبی بهم برسون!

انگاری خیالش راحت شده بود. لبخندی زد و گفت : خوبه.

-چی می خوری؟

-زیاد نمی مونم. دیگه کم کم باید برم فقط اومده بودم حالت رو بپرسم و بهت این رو بدم.

دست در جیبش کرد و کارتی در آورد.

-خوشحال می شم با ارسال بیان.

کارت را به طرفم گرفت. با تردید کارت را گرفتم و چیزی را که رویش نوشته بود را خواندم.

ارسال و نازنین.

خوشحال می شیم در جشنمان حضور داشته باشید.

دیگر بقیه اش را نتوانستم بخوانم. احساس می کردم هر آن است که حالم بد شود.

سرگیجه ی بدی داشتم و چشمانم سیاهی می رفت.

-حالت خوب؟

چشم از کارت گرفتم و در چشمان نگرانش نگاه کردم. حالم خوب بود؟ اصلا برای چه

باید حالم بد باشد؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

-برای هفته دیگه است. به هر حال اگر بیاین خیلی خوشحال می شم. من دیگه می رم... روز خوبی داشته باشی.

این را گفت و رفت. با چشم به رفتنش نگاه کردم تا زمانی که دیگه از جلوی چشمانم محو شد.

هنوز کارت در دستان عرق کرده ام بود. چرا احساس بدی داشتتم؟ چرا ته دلم خالی شده بود؟

اصلا مگر چه اتفاقی افتاده است؟

به موهایم چنگی زدم و کارت را روی مبل پرت کردم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. هر آن ممکن بود روی زمین فرود بیایم چون هیچ جا را نمی دیدم.

به دستگیره ی اتاقم چنگ زدم و در را باز کردم و خودم را در اتاقم پرت کردم.

گوشه ای از اتاق کز کرده بودم و به نقطه سیاهی در تاریکی زل زده بودم. نمی دانم چرا اینطوری شده بودم؟ تند تند نفس می کشیدم و صدای قلبم را در آن سکوت زجر آور می شنیدم. چرا بعد از دیدن کارت اینطوری شده بودم؟ اصلا مگر ازدواج او به من چه ربطی داشت؟

صدای زنگ خانه نشان از این می داد که ارسال آمده. چقدر دلم می خواست یک روز فقط روز به خواب عمیقی فرو بروم... یک خواب آرامش بخش.

در اتاقم باز شد و بعدش قامت ارسال در چارچوب در نمایان شد.

-خوابی؟

-نه.

از سردی صدایم تعجب کردم.

برق را روشن کرد و گفت : چرا توی تاریکی نشستی؟

چون چشمانم به تاریکی عادت کرده بود وقتی برق روشن شد باعث شد چشمانم را ببندم.

-این کارت چی؟

چشمانم خورد به کارتی که در دستش بود. دوباره با دیدن کارت نفسم حبس شد.

-ساسان اومده بود... کارت عروسیش.

-آهان... خوشبخت بشه.

کارت را روی میز تحریرم گذاشت و گفت : ناهار خوردی؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

-منم نخوردم پس پایین منتظرتم.

اصلا میل به غذا خوردن نداشتم اما برای این که دلش را نشکنم قبول کردم.

از اتاق بیرون رفت و دوباره نگاهم میخ شد روی کارت. یک حس مجبورم کرد به طرف کارت کشیده شوم. از روی تخت پایین آمدم و با پاهای بی جانم به سمت میزم رفتم. کارت ترکیبی از طلای و مشکی بود.

آن اسم های رویش بهم چشمک می زد.

ساسان و نازنین!

دلم می خواست کارت را با همه ی توانم پاره کنم.

فقط با غذایم بازی کردم و بعد به بهانه ی این که سرم درد می کند به اتاقم پناه بردم. پالتوی خاکستری رنگم را پوشیدم و شالم را دور گردنم پیچیدم و به تراس رفتم. دانه های درشت برف روی زمین جا خوش کرده بودند. چقدر دلم برای این هوای برفی تنگ شده بود. این که با این هوا خلوت کنم و از روز هایم بگویم اینکه به من چه گذشته!

سرم را بالا آوردم و این گوله های سفید رنگ تمام صورت و لباسم را پر کردند. چقدر دوستشان داشتم آن ها هم درون و هم بیرونشان سفید بود. همه جای خیابان ها پر بود از آن ها و همه جا را با بودنشان پاک کرده بودند.

آمده بودند که کثیفی های این دنیا را با خودشان ببرند. کاش می شد من هم با خودشان ببرند. ببرند یک جای دور... خیلی خیلی دور. آن جای که لازم نباشد با این آدم های دیوانه سر و کار داشته باشم. اصلا هیچ آدمی وجود نداشته باشد. فقط من باشم و یک کلبه ی چوبی و یک چای رو به رویم و یک شومینه و آرامش بدون هیچ کس... فقط و فقط خودم.

کاش آرامش هم خریدنی بود. می رفتی و از مغازه ها می خریدی!

-سرما می خوری.

بدون این که نگاهش کنم گفتم : خوشگلن... نه؟

-اره.

زمستان آمده بود و داشت با سرمایش همه را گرم می کرد.

دستم را گرفت و چندی بعد در اتاقم بودیم.

-چرا امروز یک طوری هستی؟ احساس می‌کنم ناراحتی!

ناراحت بودم؟ یعنی انقدر بی حال بودم که او هم فهمیده بود؟

-نه گفتم که فقط یکمی سرم درد می‌کنه.

-اما این طوری به نظر نمی‌رسه!

چشمانم در چشمانش گره خورد.

دل‌م آغوشش را می‌خواست. نمی‌دانم از چشمانم خواند که چندی بعد در آغوش پر از امنیتش بودم.

ما فقط هم‌را داشتیم و چقدر خوب بود که او را داشتم.

دستان سردم را گرفت و در دستان گرمش گذاشت. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فکرم را آزاد کنم و به هیچی فکر نکنم. کم‌کم پلک‌هایم داشت گرم می‌شد. چند دقیقه بعد دیگر هیچی نفهمیدم و در آغوشش به خواب عمیقی فرو رفتم.

با عصبانیت و خستگی با ارسال از دادگاه بیرون آمدیم. خیلی خودم را کنترل کردم که کاری نکنم. تا دادگاه بعدی فعلاً بازداشت هست!

امروز روز مهمی بود... امروز با یک شرکت دیگه قرار داد می‌بستیم. خیلی خسته بودم ولی با ارسال به شرکت رفتیم. ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. وارد شرکت شدیم و وارد اتاق کنفرانس شدیم.

-کی قرار بیاین؟

-الانا باید بیان.

همون موقعه منشیوارد شد و گفت مهمان ها آمده اند. چندی بعد در زده شد و داخل شدند.

با چیزی که می دیدم چشمانم گرد شد. او اینجا چه کار می کرد؟ نکند قرار بود با شرکت آن ها قرار داد ببندیم؟ هنوز خشک زده روی صندلی نشسته بودم. ارسال به خودش آمد و گفت : خوش اومدید.

با ساسان دست داد و گفت : شرکت مال شماست؟

-سلام... اره تعجب کردم، نمی دونستم قرار با شرکت شما کار کنیم.

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم.

-سلام... خوش اومدی

لبخندی زد و گفت : ممنون

یک دختر جوان هم همراهش بود. دختر قدی متوسط داشت و چشمانیقهوه ای ودرشت و پوستی سفید و موهای خرمای. یک مرد مسن هم همراهشان بود.

-آشنا می کنم پدرم و نامزدم.

چشمانم در دهانش میخ شد. نفس هایم نامنظم شد. پس هفته ی دیگر قرار بود با او ازدواج کند!

پوزخندی روی لبانم شکل گرفت.

دستش را به طرفم گرفت و گفت : خوشبختم.

به اجبار دستم را جلو بردم و با صدای آرامیگفتم : همچنین -بفرماید بشینید... چی میل دارید؟

همه قهوه سفارش دادن و روی صندلی ها نشستند. نمی دانم چرا دلم می خواست هر چه زود تر از این محیط زجر آور بیرون بیایم و در هوای آزاد نفس بکشم. نفس کشیدن برایم خیلی سخت بود!

تمام مدت حواسم جای دیگری بود. طوری که ارسالن کلافه شده بود. بالاخره این جلسه خسته کننده تمام شد و برای یک سال با آن ها قرار داد بستیم. اگر اینطوری پیش برود بیشتر روز ها باید قیافه ی این دخترک و ساسان را تحمل کنم. احساس ناخوشایندی داشتم.

وقتی رفتند نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی چرخ دار چرمی فرود آمدم.

-پانیسا تو چته؟ چرا اینطوری می سازی؟

ابرو هایم را بالا دادم و گفتم : چطوری؟

چنگی به موهایش زد و کلافه گفت : چرا وقتی ساسان رو دیدی اینطوری شدی؟ چرا هر دفعه با دیدنش این طوری می شی؟

دستان عرق کرده ام را در هم گره زدم و گفتم : نه چه ربطی داره به ساسان؟ یک خورده چون پسر اون زن هست ازش خوشم نمی آد.

-شاید داری برعکس می گی!

-منظورت چیه؟

-دوسش داری؟

سریع از روی صندلی بلند شدم و اخم هایم را توی هم کشیدم و گفتم : می فهمی داری چی می گی؟

- پس چرا وقتی کارت عروسیش رو دیدی حالت بد شد؟

واقعا چرا؟

چشمانم را بستم و عصبی گفتم : داری زیاده روی می کنی!

سریع از اتاقش بیرون آمدم و در را بهم کوبیدم.

چند دفعه حرف ارسلان در مغزم اگو شد

دوسش داری؟ دوسش داری؟ دوسش داری؟

داخل اتاقم شدم و به کیفم چنگ زدمو از این محیط زجر آور خارج شدم. سریع سوار ماشین شدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و حرکت کردم. شقیقه هایم را ماساژ دادم و سعی کردم آرام باشم. اما حرف های ارسلان مثل پتک روی مغزم رژه می رفت.

گوشیم زنگ خورد؛ اما حتی حوصله نداشتم نگاه کنم ببینم کیه؟ چند دفعه زنگ خورد اما اهمیتی ندادم.

نزدیک های شب بود. هنوز در خیابان بدون هیچ مقصدی دور می زدم. امشب چه شب عجیبی بود!

امشب نه باران می بارید... نه برف اما رنگ هوا خیلی خاص بود. خاص تر از همیشه! ماشین را پارک کردم و داخل خانه شدم. ارسلان روی مبل چرمی، کرم رنگ نشسته بود و با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود و سرش پایین بود. خانه تاریک تاریک بود. نزدیکش شدم و آرام صدایش زدم.

-ارسلان!

سرش را سریع بالا آورد و با چشم های سرخش بهم چشم دوخت.

-کجا بودی؟

-یک خورده با خودم خلوت کردم.

هنوز ازش دلخور بودم.

دستانم را گرفت و گفت : ببخشید من نمی خواستم اون حرف ها رو بزنم. وقتی

ناراحتی منم ناراحتتم... خوب نگرانت می شم!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و گفتم : مهم نیست. من می

رم توی اتاقم... خسته هستم!

-پس مطمئن باشم که دیگه از من ناراحت نیستی؟

-ناراحت نیستم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

داخل آینه به خودم نگاه کردم. یک پیرهن آبی دکلمه و یک کفش هم رنگ پیرهنم.

موهایم را فر کرده بودم و دورم ریخته بودم. در کل راضی بودم. امشب شب عروسی

ساسان بود!

چرا می خواستم بروم؟ مگر من از او و مادرش بدم نمی آید؟

پوزخندی داخل آینه به خودم زدم و کیف دستی مشکی رنگم را برداشتم.

ارسالان امشب خانه نبود. خانه یکی از دوستانش دعوت بود و من هم دیوانه شدم

بودم و می خواستم به این عروسی لعنتی بروم. خودم را درک نمی کردم بعضی وقت

ها آنقدر دیوانه می شوم که به هر کاری دست می زنم.

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. به کارت نگاه کردم که آدرس را داخل آن نوشته بود. یک لحظه پیشمان شدم که بروم. آخر من آنجا چه کاری داشتم؟ او فقط برای ادب و احترام کارت به من داد. اصلا ما چه رابطه ای داشتیم که دارم می روم؟ اما انگاری در آن لحظه کر شده بودم و می خواستم بروم! با بیشترین سرعت رفتم. بالاخره رسیدم. به تالار رو به رویم نگاه کردم. به نظر جای شیک و قشنگی بود. پاهایم توان این که از ماشین پیاده شوم را نداشت!

همان موقع صدای بوق ماشینی آمد. ماشینی که با گل های قرمز و سفید تزیین شده بود و عروس و داماد داخل آن بودند!

صدای دست و سوت همه جا را در بر گرفته بود. یک لحظه احساس کردم نفس کشیدن را یادم رفته.

ساسان با آن کت و شلوار خوش دوخت و مشکی اش از ماشین پیاده شد و در سمت عروس را باز کرد و دستش را در دست او گذاشت. پس چرا خوشحال به نظر نمی رسید؟ مگر نباید الان خوشحال باشد... بالاخره عروسیش است!

با هم وارد تالار شدند ولی من همچنان به در تالار زل زده بودم و توان پیاده شدن را نداشتم.

آرام در را باز کردم و با پاهای بی جانم به سمت تالار رفتم. در را باز کردم و با چشم هایم دنبالشان گشتم. احساس می کنم یک چیزی در قلبم سنگینی می کند. روی صندلی نشسته بودند و دستانشان را در هم گره زده بودند!

چشمانش در چشمانم گره خورد. تعجب را می شد از چشمانش خواند. انگاری هیچ کدام قصد نداشتیم از هم چشم برداریم. من به خودم آمدم و با یک لبخند زوری به سمتشان رفتم.

-سلام.

-سلام عزیزم خوش اومدی.

-سلام... خوشحال شدم که اومدی!

به رو به رویم نگاه کردم الان نوبت رقص دو نفره ایشان بود. دست در دست هم تانگو می رقصیدند و فضا تاریک، تاریک بود. احساس می کردم اگر کمی دیگر آنجا بمانم نفسم قطع می شود و جان می دهم. خیلی سریع از آن فضای نفس گیر بیرون آمدم و به حال خودم لبخند کجی زدم.

نکند حرف های ارسال درست باشد؟ نکند دلم دارد اشتباه می کند؟ نکند قلبم دارد با صدای بلند واقعیت را می گوید اما من خودم را به کری و نشنیدن زده ام!

سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم. امکان نداشت! من و او؟!

چقدر خنده دار است. او پسر آن مار زیرک و منی که از او و مادرش متنفر هستم. منی که قلبم خیلی وقت است سنگ شده است اما الان چه دردی دارد که اینطوری با صدای بلند می زند؟

دلم می خواست هوا را با تمام وجودم ببلعم. اصلا انگار هر چه نفس می کشیدم در این هوای سرد باز هم کم بود.

کمی بعد صدای قدم های کسی به گوشم خورد.

-این جا چیکار می کنی؟

باز صدای او بود که من را از خود بی خود کرد!

-اومدم هوا بخورم.

-توی این هوا؟

چه می خواستم به او بگویم؟ می گفتم که...

چندی بعد کتتش بود که روی شونه هایم بود.

دست در جیبش کرد و ژست خوشگلی گرفت و با چشم های شیطونش بهم چشم دوخت.

-خوشگل شدی!

با چشم هایم از او تشکر کردم. انگاری در آن موقع بلد نبودم حرف بزنم.

-دارم کم کم فکر می کنم زبونت رو کسی خورده!

لبخند کجی زدم و گفتم : نترس کسی نخورده.

لبخند جذابی زد و گفت : اخه از تو بعید که حاضر جوابی نکنی.

چشم های را ریز کردم و به او چشم دوختم که حالا دقیق رو به رویم ایستاده بود.

چند بار اسمش در مغزم اکو شد

ساسان، ساسان، ساسان

-اینجا چیکار می کنی ساسان؟

با این صدا هر دو به سمتش برگشتیم. زنش بود که با آن لباس سفید و دنباله دار جلویمان بود.

-هیچی اومدم هوا بخورم... پانیسا هم اینجا بود.

-چه اسم قشنگی!

فقط توانستم یک لبخند خشک به او بزنم.

-بریم عزیزم.

-تو برو منم الان میام.

احساس می کردم نازنین می خواهد با چشمانش من را بخورد. نگاهش به کت ساسان خورد که روی شانه هایم بود.

باشه ی آرومی گفت و از کنارمان گذشت.

-بریم تو... هواسرد.

-تو برو نازنین رو تنها نزار. منم یک خورده دیگه باید برم.

سرش را تکان داد و رفت.

دستان یخ کرده ام را در هم گره زدم.

تازه یادم افتاد کتش را به او نداده ام. تا رفتم صدایش کنم، دیدم رفته است.

کت، بوی یک عطر تلخ را می داد. بوی شکلات تلخ!

کت را بیشتر به خودم فشردم و بویش را بلعیدم.

سریع به خودم آمدم و کت را از روی شونه هایم برداشتم و با خودم گفتم : بهتر است هر چه زود تر بروم تا دیوانه نشدم و کاری نکرده ام.

از نازنین و ساسان خداحافظی کردم و سریع سوار ماشین شدم. پایم را روی پدال گاز گذاشتم و سریع به طرف خانه حرکت کردم. واقعا امشب کم مانده به عقم شک کنم. امشب دیوانه تر از هر وقت دیگه ای شده بودم و می خواستم زمین و زمان را بهم بریزم و بگویم من را از این حال آشفته در بیاورند.

به خانه رسیدم و پیاده شدم. خانه ی تاریک نشان از این می داد که هنوز ارسال نیامده!

امشب اصلا با آن مار زیرک برخوردی نداشتم و از این موضوع خوشحال بودم.

نمی دانم چه حرف مهمی می خواست بزند که خواسته بود به اتاقش بروم.

تقه ایه به در زدم و وارد شدم.

-خوش اومدی.

-مرسی... نگرانم کردی!

-بشین... چی می خوری؟

-چیزی میل ندارم... ارسال اتفاقی افتاده؟

لبخند خوشگلی زد و گفت : یک خورده آروم باش... چیز بدی نمی خوام بگم.

انگاری این چند وقت عادت داشتیم که خبر بد بشنوم. نفس آسوده ای کشیدم و

گفتم : منتظرم!

-من خیلی وقت بود می خواستم این موضوع رو بگم اما این اتفاق های اخیر نداشت.
راستش من یک سه ماهی می شه با یکی آشنا شدم ولی الان دیگه قصدم جدی
هست.

کم کم لبخند روی صورتتم آمد و با یک شور و هیجان خاصی گفتم : ارسلاااا واقعا؟
جدی داری می گی؟

دستانش را در هم گره زد و گفت : کاملاً جدیم.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از روی صندلی بلند شدم و محکم بغلش کردم.
بعد از این همه مدت بالاخره لبخندی روی صورتتم آمده بود. این حرفش باعث شده
بود همه ی چیزها را فراموش کنم و برای چند دقیقه ای هم که شده خوب باشم.
روی موهایم ب*و*سه ای زد و گفت : فکر نمی کردم انقدر خوشحال شی. اگر می
دونستم زود تر از اینا بهت می گفتم.

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم : بدجنس... چرا زود تر نگفتی؟

-خوب موقعیتش پیش نیومده بود!

دست به سینه جلوی ایستادم و گفتم : آشنا کن با این دختره ی بدبخت که
عاشق تو شده.

چشم هایش را ریز کرد و گفت : پس اینطوری؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم : دقیقاً همینطور!

از دفترم بیرون آمدم و تا در را بستم با او رو به رو شدم.

-سلام... امروز اصلا ندیدمتون.

-سلام... امروز بیشتر داخل اتاقم بودم. مدارکا رو بررسی می کردم.

-خوبه... مزاحمتون نمی شم. منم داشتم می رفتم.

سری تکان دادم و از کنارش گذشتم. ساسان امروز به همراه پدرش آمده بودن
شرکتمون. الان هم که داشت می رفت!

نمی دانم چرا صورتش پیش از حد گرفته بود؟ انگار نه انگار که دو روز پیش
عروسیش بوده!

پره ای از موهایم را زیر گوشم زدم و از شرکت بیرون آمدم. ارسلان معلوم نبود یک
دفعه ای کجا غیبش زد؟ زنگ گوشیم به صدا در آمد.

-معلوم یهویی کجا رفتی؟

-پانیسا به این آدرسی که می گم بیا.

-چیزی شده؟

-نه زود بیا خداحافظ.

پوفی کشیدم و قطع کردم. آدرس یک کافی شاپ بود. سوارم ماشینم شدم. تقریبا
نیم ساعتی طول کشید تا برسم. از ماشین پیاده شدم. روی تابلو کافی شاپ را
خواندم.

کافه دیدار!

انگاری قبلا اینجا آمده بودم. وارد کافی شاپ که شدم، گرمای آنجا به پوستم برخورد
کرد که حس خوبی گرفتم. بوی قهوه همه جا را پر کرده بود. همه صندلی ها و میزها

چوبی بودند و آهنگ ملایمی پخش می شد. داشتم با چشمم دنبال ارسال می گشتم. که دیدم گوشته ترین نقطه کافی شاپ، سر میزی نشسته است.

چند قدمی برداشتم که متوجه شدم تنها نیست. دختری جوان رو به رویش نشسته بود. دختر زیبای به نظر می رسید. پوستی گندمی، چشم های آبی و صورت کشیده و استخوانی! لبخند قشنگی به لب داشت و با لذت به ارسال نگاه می کرد. چند قدمی دیگر برداشتم که متوجه ام شدند.

-سلام.

هر دو بلند شدند و سلام کردند.

ارسالان دستش را به سمت دختر گرفت و گفت : ایشون لارا هست. اینم خواهرم که کلی ازش برات گفته بودم، پانیسا!

لارا دستش را به سمتم گرفت. دستش را به گرمی فشردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

همگی ساکت نشسته بودیم و فقط آهنگ ملایم و صحبت های دیگران این سکوت را می شکست. حدس می زدم این همان دختری است که ارسال درباره اش بهم گفته بود.

ارسالان سرفه ای کرد و گفت : پانیسا فکر کنم قبلا درباره ی لارا باهات صحبت کردم!

الان دیگر شکم به یقین تبدیل شده بود.

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

-خوب امروز می خواستم باهاش آشنا شی.

لبخندی به روی لارا پاشیدم و گفتم : از آشنای باهات خیلی خوشبختم.

لبخند شیرینی زد و گفت : همچنین.

گارسون سفارش ها را آورد. کمی از بستنی شکلاتی ام را مزه مزه کردم و کمی که دقت کردم، دیدم جلوی موهای لارا خیلی کم است همچنین مژه هایش.

-از لارا خوشت اومد؟

-خیلی دختر خوبی به نظر می رسید.

-می ری خونه؟

-اره اما خودم ماشین اوردم.

-باشه پس فعلا... من می رم لارا رو برسونم.

-باشه.

سوار ماشینم شدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم. گوشیم را چک کردم که دیدم

میسکالی از ساسان داشتم. تعجب کردم. یعنی کاری داشته؟

مردد بودم که زنگ بزنم یا نه؟ در یک حرکت ناگهانی دستم را روی شماره اش

فشردم و بعد از سه بوق صدای کلافه اش در گوشم پیچید.

-سلام.

-سلام... حالت خوبه؟

-مرسی... یک سری از مدارک هات رو جا گذاشته بودی شرکت. من الان خونه هستم
می تونی بیای بگیری؟

از دست حواس پرتی ام عصبانی شدم.

-باشه آدرس رو بفرست... الان میام.

-باشه... پس منتظرم.

تعجب کردم مثل همیشه خوشحال و سرحال و نبود. اهمیتی ندادم و به آدرسی که
فرستاده بود، رفتم.

از ماشین پیاده شدم و به خانه رو به رویم نگاه کردم. خانه شیک و مدرنی به نظر می
رسید. زنگ سوم را فشردم که در با صدای تیکی باز شد. سوار آسانسور شدم و زنگ
را فشردم. چندی بعد ساسان با قیافه ای آشفته و بهم ریخته در چارچوب در نمایان
شد.

-سلام.

به زور لبخندی زدم و گفتم : سلام... ببخشید تو هم توی دردسر انداختم.

-نه مهم نیست... بیا داخل.

-نه فقط اومدم مدارک ها رو بگیرم... می خوام برم خونه.

-نه تا بیارم بیا داخل.

با تردید وارد خانه شدم. روی کاناپه قرمز رنگی نشستم و منتظر ماندم. معلوم بود که
خانه تنها است. همان موقع دوباره زنگ خانه به صدا در آمد. ساسان از اتاق بیرون

آمد و به سمت در رفت. در را باز کرد که نازنین وارد خانه شد. معلوم بود هنوز من را ندیده.

-با خودتون کنار اومدید آقای ساسان یا می خوام بیرونم کنی؟

از لحنش جا خوردم. معلوم بود دعوا کردند.

-نازنین الان موقعش نیست.

-پس کی موقعش؟ من دیگه حوصله بچه بازی های تو رو ندارم.

تازه من را دید.

چشم هایش را ریز کرد و گفت : تو اینجا چیکار می کنی؟

چشم هایم گرد شد.

از روی کاناپه بلند شدم و اخم هایم را توی هم کشیدم و گفتم : نمی خواستم مزاحم شم. یک سری مدارک بود که اومدم بگیرمشون.

ساسان چشم غره ای به او رفت و گفت : پانیسا مهمون... چرا اینطوری برخورد می کنی؟

پوزخندی زد و گفت : نکن از نبودم سواستفاده کردی و به این دختر گفتمی بیاد؟

دیگر واقعا موقعیت را درک نمی کردم.

جلوتر آمد و دستم را گرفت.

-بینمن احمق نیستم. روز عروسی ام فهمیدم یک طوری به ساسان نگاه می کردی.

چشمت دنبال چیه؟

نمی توانستم حرف هایش را هضم کنم. دستمبالا رفت و روی صورتش فرود آمد. از حرکت ناگهانییم چند قدم عقب رفت و ساسان حیرت زده به ما خیره شده بود.

دستش را از روی گونه اش برداشت و با چهره ی قرمزش بهم چشم دوخت.

-تو الان چیکار کردی؟

بدون توجه به او کیفم را برداشتم و گفتم : لازم بود برات.

چندی بعد از آن خانه نفرین شده بیرون آمدم. صدای جیغ هایش تا بیرون می آمد که اسمم را صدا می زد.

دخترک احمق نمی دانست دارد چه کاری می کند؟ واقعا عصبی بودم. تازه یادم افتاد مدارک ها را هم نگرفتم. با حرص پایم را روی پدال گاز گذاشتم و حرکت کردم.

به من می گوید با ساسان رابطه ای دارم. دخترک احمق!

نمی داند من از خودش و آن شوهرش فراری هستم. نمی داند از تک تک خاندانشان بدم می آید. نمی داند دلم می خواهد همه اشان را با دستانم به آن دنیا بفرستم!

سریع جلوی یک مغازه ایستادم و آبی خریدم. نفس هایم نامنظم شده بود و سرم به شدت درد می کرد. چندی بعد زنگوشیم به صدا در آمد. ارسال بود ولی الان توان این که حرف بزنم را نداشتم.

امشب قرار بود برای آشنای با خانواده لارا اینا به خانه یشان برویم تا در مورد هدفمان با خانواده یشان حرف بزنیم.

روسریم را مرتب کردم و به طبقه پایین رفتم.

-ارسالان حاضری؟

-آره اومدم.

چندی بعد پائین آمد. با تحسین نگاهش کردم. کت و شلوار خوش دوخت مشکی اش عجیب بهش می آمد.

-چطور؟

-مثل همیشه عالی.

لبخندی زد و با استرس گفت : مطمئن باشم؟

با اطمینان چشم هایم را به نشانه مثبت بستم.

هر دو سوار ماشینش شدیم و به سمت شیرینی فروشی رفتیم که از قبل سفارش داده بودیم.

ارسلان با خوشحالی داشت به سمت خانه حرکت می کرد. با پدر و مادر لارا آشنا شدیم و قرار شد بیشتر آشنا بشیم. خیلی از ارسلان خوششان آمده بود. وقتی به خانه رسیدیم هر دو خسته به اتاق هایمان رفتیم.

هر کاری می کردم فکرم را از دیروز بعد از ظهر منحرف کنم، نمی شد! یاد حرف های نازنین که می افتم نفرتم از او بیشتر می شود. آخر پیش خودش چه فکری کرده است؟ فکر کرده من به زندگی اش چشم دارم؟ کاش می توانستم برایش بگویم که چقدر از آن ها بدم می آید چه برسد به این که بخواهم به آن ها نزدیک شوم!

از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم.

-می تونیم حرف بزنیم؟

سرم را بالا آوردم و به قیافه ی ناراحتش چشم دوختم. اخم هایم را توی هم کشیدم و با صدای آرامی گفتم : وقت ندارم!

کلافه به موهایش چنگی زد و با خواهش گفت : زیاد وقتت رو نمی گیرم.

پوفی کشیدم و وارد اتاقم شدم. پشت سرم وارد اتاق شد و گفت : می تونم بشینم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

-می خوام سریع برم سر اصل مطلب... راستش من اومدم از طرف نازنین ازت معذرت

خواهی کنم. خوب اون روز یک خورده حال روحیش بد بود و نمی دونست داره چی می گه!

پوزخندی زدم و دستانم را در هم گره زدم و گفتم : نیازی به معذرت خواهی نیست

چون برام مهم نیست!

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : من وظیفه دیدم پیام عذر خواهی کنم. متاسفم

اگر ناراحتت کرد.

-مهم نیست.

-من دیگه می رم مزاحمت نمی شم.

از روی صندلی بلند شد و از در خارج شد.

نمی دانم چرا با دیدنش دوباره حالم یک طوری شدم و دوباره عصبی شدم.

به سمت اتاق ارسال رفتم که صدای ناراحتش به گوشم خورد و پشت در ایستادم.

-الان حالت خوب؟

-.....

-مطمینی؟

-.....

-باشه من کارم که تموم شد میام پیشت.

نمی دانم داشت با کی حرف می زد اما خیلی کلافه بود. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

-می تونم پیام؟

-البته!

-با کسی حرف می زدی؟

به وضوح فهمیدم که رنگش پرید ولی سعی کرد خودش را عادی نشان دهد.

-اره داشتم با یکی از دوستانم حرف می زدم.

کمی بهش مشکوک شدم اما دیگه چیزی نگفتم.

-لارا چطور؟

دوباره احساس کردم کلافه شد. به زور لبخندی زد و گفت : خوبه!

-من باید نیم ساعت دیگه برم بیرون... کار دارم. تو می تونی بمونی؟

-باشه... جای کار داری؟

-اره یک کار بانکی دارم.

سری تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم. یک خورده نگران شدم چون حالت هایش عادی نبود. سعی کردم چیزی های منفی به ذهنم راه ندهم. خواستم وارد اتاقم شوم که منشی گفت : یک خانمی تو اتاقتون منتظر تون.

-کی؟

-نمی دونم... نگفتن.

وارد اتاق که شدم نازنین با غرور روی یکی از صندلی ها نشسته بود و مجله های روی میز را می خواند.

از صدای پایم متوجه شد که وارد اتاق شدم. مجله ها را روی میز گذاشت و بدون این که از روی صندلی بلند شود گفت : به به بالاخره تشریف آوردین!

با تاسف برایش سر تکان دادم و گفتم : شوهرت کم بود با اون مار هفت خط، تو هم بهشون اضافه شدی؟ باید از این به بعد تو رو هم تحمل کنم؟

-ساسان برام همه چیز رو گفته! می دونم مادرش با پدرت ازدواج کرده بودن.

-خوب که چی؟

-الان از زندگیمون برو بیرون.

-این شما هستین که باید برین بیرون نه من! من دارم زندگی رو می کنم.

-اون روز توی خونه ی من چیکار می کردی؟

-قبلا توضیح دادم... الان مجبور نیستم دیگه توضیح بدم!

از روی صندلی بلند شد و اخم هایش را توی هم کشید و با حرص گفت : دیگه نمی خوام دور و بر زندگی تو رو ببینم.

این را گفت و در را بهم کوبید و رفت.

دوباره موفق شده بودند اعصابم را خورد کنند. مثل این که قرار نبود این خانواده دست از سر من بردارند. هر روز یکی از آن ها مایه ی عذابم است.

با حرص کیفم را از روی دسته ی مبل برداشتم و از شرکت بیرون زدم. ساعت نزدیک های دو بود... دیگر کار های شرکت تمام شده بود. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه رفتم. این روز ها حوصله هیچ جا را جز خانه نداشتم. گوشیم زنگ خورد اما حتی حوصله نداشتم ببینم چه کسی هست؟

دوباره زنگ خورد که مجبور شدم ماشین را کنار بزنم و گوشیم را که داشت خودش را می کشت از کیفم بیرون آوردم. شماره ناشناس بود. با تردید جواب دادم که صدایش در گوشم پیچید!

به گوش هایم اعتماد نداشتم یعنی واقعا خودش بود؟ بعد از این همه مدت برگشته بود.

به زور گفتم : خودتی ملینا؟

یادم است دفعه ی آخر که هم را دیدیم،گفت دارد برای مدتی به خارج می رود.

-خودمم... خیلی دلم برات تنگ شده... کجای؟

-منم همینطور دیونه... نزدیک خونه هستم.

-چند دقیقه دیگه اونجا هستم.

این را گفت و قطع کرد. با ناباوری به گوشیم نگاه کردم.

قهوه ام را مزه مزه کردم و گفتم : پس حسابی بهت خوش گذشته اونجا!

در حالی که به پشتی صندلی تکیه می داد گفت : خوب بود اما خیلی بد بود هیچ
کسی رو نداشتیم... تو چه خبر؟

-هیچی اتفاق خاصی نیفتاده در نبودت.

ملینا لبخند شیطونی زد و گفت : از اون پسر چه خبر؟ اسمش چی بود؟ آهان
ساسان!

اخم هایم را توی هم کشیدم و با تلخی گفتم : ازدواج کرده!
با تعجب نگاهم کرد.

-واقعا؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

برگه ها را در دستم جابجا کردم و وقتی از دفتر ساسان رد می شدم نگاه گذرای بهش
انداختم. تا خواستم از دفترش رد شوم صدای دادی باعث شد خودم را به درش
نزدیک کنم.

-منم دارم می گم این بچه رو می خوام!

ساسان با حرص گفت : منم می گم نمی خوام.

با سردرگمی به ادامه ی صحبتشان گوش دادم اما چیزی سر در نمی آوردم!

منظورش از بچه چه بود؟

چیزی داخل اتاق شکست که باعث شد از فکر بیرون بیایم و با نگاه پر از ترسم به در
چشم دوختم.

-پانیسا!

سریع برگشتم. مانند کودکی بودم که کار اشتباهی انجام داده.

ارسلان با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت : اینجا چیکار می کنی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم : هیچی این برگه ها رو می خواستم به ساسان بدم!

معلوم بود باور نکرده.

-حالت خوبه؟

-خوبم... من برم اتاقم بعدا بهش می دم.

همان موقع در باز شد و نازنین با چهره ای عصبانی بیرون آمد.

فقط الان این یکی را کم داشتم!

با سرعت از کنارم رد شد و رفت.

خدا رو شکر چیزی نگفت که بخواد روزم را زهر کند.

تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم. سرش روی میز بود و حتی با آمدنم سرش را بلند نکرد.

سرفه ای کردم و گفتم : نمی خواستم مزاحم بشم فقط اومدم مدرک ها رو بگیرم. اون روز یادم رفت بگیرم.

سرش را بالا آورد که با صورت گرفته و چشم های سرخش رو به رو شدم. معلوم بود ایندفعه بد دعوا کرده اند که اینطوری حالش بد است. کمی کشوی میزش را زیر و رو کرد تا چند برگه از داخل آن روی میز گذاشت.

از روی صندلی اش بلند شد و تا خواستم برگه ها را از دستش بگیرم پایم به پایه ی
مبل گیر کرد و...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشم های نیم بسته ام را باز کردم و خودم را در آغوش امن و گرم یک نفر دیدم. تا به
حال انقدر چشم های براقش را از نزدیک ندیده بودم! انگاری چشمانش داشتند ذوبم
می کردند. کم مانده بود از خود بی خود شوم.

چشم هایش رنگ شیطنت به خود گرفت و یک لبخند کج روی لبانش شکل گرفت.

سریع به خودم آمدم و تا خواستم از گره ی دستانش که دور کمرم بود رها
شوم، محکم تر شد گره ی آن!

ته دلم خالی شد! این دیگر چه حالی است؟ مگر بچه شده بودم که این گونه از خود بی
خود شده ام؟

صورتش جلو آمد و گفت : بیشتر مواظب باش!

یک دفعه ای دیدم که از گره ی دستانش آزاد شده ام. احساس می کردم الان است
که زمین دهن باز کند و داخل آن بروم.
لبانم کش آمد و به زور گفتم : ممنون.

به پشتی صندلی اش تکیه داد و دوباره یک جفت چشم مشکمی بهم زد.

اگر کمی دیگر آنجا می ماندم نفس کم می آوردم. انگاری هیچ اکسیژنی داخل اتاق
نبود. نفس هایم به شمار افتاده بود.

چرا نمی توانستم از چشم های مشکمی لعنتی اش دل بکنم و بیرون بروم؟

ابرو هایش را بالا داد و به منی که ماتم برده بود، گفت : چیز دیگه ای هم می خواهید؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم و با گام های سریع به سمت در رفتم.

هیجان را در تک تک سلول هایم حس می کردم. پره ای از موهایم را پشت گوشم زدم و با لبخندی که نمی دانم مال چه چیزی بود به یک نقطه نامعلوم زل زدم و به فکر چند دقیقه قبل افتادم. به فکر ساسان و خودم!

فردا دادگاه بود و مثل همیشه تنفرم از نیما و کار هایش بیشتر می شد البته او آدم بی ارزشی بود... زیاد هم ارزش نداشت که به خاطرش ناراحت شوم!

-مثل این که زیادی توی فکری!

ارسلان رو به رویم نشسته بود و با لبخندی شیرین نگاهم می کرد.

-به فکر دادگاه فردا بودم.

-بهش فکر نکن! من برات یک خبر خوب دارم.

چشمکی زدم و گفتم : چی؟

-آخر هفته دعوت شدیم که برای تاریخ عروسی تصمیم بگیریم.

چشم هایم گرد شد و با تعجب گفتم : واقعا؟ چه زود!

-دیگه این که هی لغتش بدیم معنای نداره!

لبخندی نثارش کردم و گفتم : به این زودی داری از پیشم می ری!

اخم هایش را توی هم کشید و گفت : مگه نمی دونی ما هم بعد از عروسی اینجا زندگی می کنیم؟

چشم هایم را ریز کردم و گفتم : چی؟

-بله... پس چی فکر کردی؟

از خوشحالی کنارش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-این بهترین خبری بود که بهم دادی.

-مگه می شه خواهرم رو تنها بزارم؟

موهایم را نوازش کرد و بیشتر من را به خودش فشرد.

چقدر خوب است که او را دارم.

-نظرت چیه بریم یکمی قدم بزنیم؟

سرم را از روی شانه اش برداشتم و گفتم : فکر خوبی... صبر کن برم حاضر شم.

این را گفتم و از پله ها بالا رفتم.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و با ارسال سوار ماشین شدیم. از دادگاه بر می

گشتیم. نیما به 6 سال حبس محکوم شد. نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت؟

تا ارسال خواست ماشین را به حرکت در بیاورد کسی به شیشه ی سمت من زد. سرم

را برگرداندم که چهره ی پدر نیما در پشت شیشه نمایان شد. از چشم هایش می

خواندم که چقدر از من متنفر است و خشم دارد.

با چهره ای که سعی داشتم بی تفاوت باشد شیشه را پایین دادم.

-کاری داشتید؟

-می شه حرف بزنیم؟

-در چه مورد؟

-اگر وقت بدین می گم!

ارسلان اخم هایش را توی هم کشید و گفت : دیگه حرفی نمونده.

-لطفا!

-می شنوم.

از ماشین پیاده شدم و رو به رویش قرار گرفتم. کمی مکث کرد و بعد شروع کرد.

-ببینید من می دونم کار شما اشتباه بوده اما یک اشتباه این همه تاوان نداره. اون

جوون چند سال اون تو بمون افسرده می شه. من خواهش می کنم از شکایتتون

بگذرید. من به شخص قول می دم دیگه هیچ وقت شما رو نبینی!

این مردک چه می گفت؟ با چه رویی مقابلم قرار گرفته بود و روی آزار و اذیت های

پسرش سر پوش می گذاشت. من این چند ماه منتظر این لحظه بودم که آن پست

فطرت را دستبند به دست ببینم که دارد به زندان می رود آن وقت این مردک از چه

حرف می زند؟ اگر به من بود پسرش را دو برار از این محکوم می کردم. حیف که

دست من نیست!

چشم هایم را ریز کردم و با تمسخر گفتم : پیش خودتون چی فکر کردید؟

-اینطوری به ضررت که قبول نکنی.

این دیگه چه جورش است تازه تهدید هم می کند.

-دقیقا الان فهمیدم رفتارهای شبیه چه کسی بود دقیق مثل شما هست. پرویی تا

چه حد؟ واقعا درک نمی کنم.

این را گفتمو سریع سوار ماشین شدم.

-امشب مهمونی دعوتیم.

-چه مهمونی؟

-یکی از اعضای شرکت.

-می خوای بری؟

-با هم بریم؟ یک تفریحی هم می شه. این چند وقت خیلی سخت گذشته!

بعد هم نبود کمی هم که شده این فکر های پوچ از ذهنم دور شوند.

لبخندی زدم و گفتم : موافقم.

موهای پریشانم را داخل شال آبی رنگم کردم و بند کیف چرمی ام را از روی تختم برداشتم و از پله ها پایین رفتم.

-به به چه خانم خوشگلی.

به ارسال نگاه کردم که پایین پله ها ایستاده بود و با لبخندی نظاره گرم بود.

چشمکی برایش زدم و از پله ها پایین رفتم. با هم سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد

رفتیم. بعد از نیم ساعت رسیدیم. به ویلای رو به رویم نگاه کردم. از ماشین پیاده

شدم. چراغ های آبی که روشن بودند بهم چشمک می زد. دست در دست ارسال

وارد ویلا شدیم. چند نفری بهمون خوش آمد گفتند و سر میزی نشستیم. داشتم افراد

حاضر در جشن را آنالیز می کردم که گوشه ای از سالن چشمم به نازنین و ساسان

خورد. سر میزی نشسته بودند. ساسان هم نگاهش به طرفم افتاد و حالا هر دو بهم

نگاه می کردیم. نگاهم را از او گرفتم و برای تعویض لباس به اتاقی رفتم.

پالتوی مشکی رنگم را همراه روسریم در آوردم و تا خواستم از اتاق بیرون بیایم
نازنین مقابلم قرار گرفت.

نگاهی بهم انداخت و گفت : به به پانیسا خانم!

این دیگر چه می خواست؟

جوابی بهش ندادم و فقط نگاهش کردم.

-آخی زبونتم که خوردن!

پوزخندی زدم و گفتم : تمایلی ندارم باهات حرف بزنم!

دست در دست هم تانگو می رقصیدند و در آن تاریکی انگاری فقط آن ها به چشمم
می آمدند. چرا انقدر از این دختر بدم می آید! چرا وقتی می رقصیدند حس بدی را در
تک تک سلول هایم حس می کردم؟ انگاری این هم یکی از بازی های زندگی بود که
می خواست ببیند دیگر تا چه حد مقاومت دارم در مقابل ساسان! اگر می خواهد ببیند
من توان دارم یا نه باید بگم این یکی از بازی هایش هم من پیروز در میایم و او بازنده
است.

البته انتظار دارم این طوری پیش برود!

-پانیسا!

از فکر بیرون آمدم و به چهره ی ارسلان چشم دوختم.

-بله؟

-چرا هر چی صدات می زدم جواب نمی دی؟

لبانم کش آمد و لبخند زوری زدم و گفتم : ببخشید... حواسم نبود.

-حالت خوب؟

چشمکی زدم و گفتم : عالیم!

چندی بعد دستی مقابلم قرار گرفت.

-این پرنسس زیبا افتخار همراهی می دن؟

دستم را در دست ارسال گذاشتم و گفتم : البته!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و او هم دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

دقیقا آن ها هم کنارمان بودند.

نازنین تا من را دید خودش را بیشتر به ساسان نزدیک کرد و من هم پوزخندی زدم.

دخترک معلوم نبود حالش خوب است یا نه؟ فکر می کند می خواهم ساسان را ازش

بگیرم! در دلم به اهداف پوچش خندیدم.

چندی بعد آهنگ به پایان رسید و هر کسی سر میزش نشست. تا خواستم سر میز

بنشینم کسی بهم برخورد کرد و شربتی که داخل لیوانش بود تمامش روی پیرهنم

ریخت.

دستانم را از حرص مشت کردم. این نازنین بود که با پوزخند نگاهم کرد و بعد

گفت : وای ببخشید! اصلا حواسم نبود.

بالاخره زهرش را امشب ریخت و باعث شد حالم بیشتر از او بهم بخورد.

ساسان به سمتان آمد و گفت : چی شده؟

-حواسم نبود به پانیسا جون خوردم... شربت‌م روی لباسش ریخت.

-واقعا متاسفم.

-مهم نیست.

این را گفتم و به سمت اتاقی رفتم که لباس هایم آنجا بود. دیگر حتی دلم نمی خواست یک ثانیه هم در این مهمانی مسخره بمانم.

روز ها پس از دیگری می گذشتند و این روز ها بسیار سرمان شلوغ بود. چون مراسم نامزدی و عروسی لارا و ارسلان نزدیک بود و همه در تکاپو بودند. ارسلان و لارا خواسته بودند یک ماه بعد از نامزدی عروسی بگیرند و این کار را سخت تر کرده بود. نمی دانم چرا ارسلان یک خورده کلافه بود و سر حال نبود. من فکر می کردم به خاطر عروسی استرس دارد اما این طور به نظر نمی رسید. هر چه ازش سوال می کردم جوابم این بود که کار های شرکت و عروسی خسته اش کرده.

من هم سعی می کردم باور کنم اما ته دلم چیز دیگری می گفت!حتی لارا هم سر حال به نظر نمی رسید. هر چه می خواستم توجه نکنم اما نمی شد. هر وقت لارا را می دیدم جلوی موهایش کم تر و کم تر می شد. هر وقت می خواستم از ارسلان بپرسم پشیمان می شدم. اما این سوال مثل خوره به جانم افتاده بود!

ضربه ای به در اتاقم زده شد و نازنین وارد شد. دوباره چه می خواست؟ لبخند پر رنگی به لب داشت و با انرژی به طرفم آمد.

-سلام عزیزم.

ابروهایم بالا پرید. لحنش چقدر فرق کرده بود. جعبه ای دستش بود.

-سلام.

-نمی خواستم مزاحمت بشم اما این شیرینی خوردن داره.

جعبه را به طرفم گرفت و گفت : بفرماید.

لبخند کم رنگی زدم و با تردید یکی از شیرینی ها را برداشتم.

-نمی خوام بگی مبارک؟

با گیجی به او نگاه کردم.

-آهان تو نمی دونی؟ من و ساسان داریم بچه دار می شیم.

کم مانده بود شیرینی که دستم است روی زمین بی افتد. به زور شیرینی را روی میزم

گذاشتم و دستان عرق کرده ام را در هم گره زدم. کم کم لرزش دستان لعنتی ام

شروع شد. چرا اینطور شده بودم؟ نفس هایم به شمار افتاده بودند. حرف هایش هزار

بار در مغزم اکو شد.

بچه، بچه، بچه

چند روزی است حال و حوصله ی هیچ کاری را ندارم و حتی شرکت هم نمی روم.

شاید می دانم اگر بروم با چه چیزی رو به رو می شوم!مانند پرنده ای شده ام که

داخل قفس است و خودش را به در و دیوار می زند که از این زندان بیرون بیاید ولی

غیر ممکن است. ارسال هم درگیر کارهای خودش است و هنوز هم معلوم است
حالش خوب نیست.

این چند روز در و دیوار خانه حکم قفسی را دارد که می خواهد دیوانه ام می کند!
چرا به خودم نمی گویم دلیل بد بودن حالم را؟ دارم کی را گول می زنم... خودم را؟
زنگ خانه به صدا در آمد و به دنبالش ارسال وارد شد.

-سلام.

لبان خشک شده ام کش آمد و گفتم : سلام.

-چرا برقا خاموش؟

-سرم درد می کنه.

چقدر صدایش غم داشت! چقدر صدایش گرفته به نظر می رسید. چیز دیگری نگفت و
به سمت اتاقش رفت.

پوفی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم. فردا نامزدی ارسال و لارا بود اما آن ها
خوش حال نبودند. دیگر واقعا نمی دانم چیکار کنم که ارسال جواب سوال هایم را
بدهد.

چند تقه به در زدم و وارد شدم.

روی تختش دراز کشیده بود. در آن تاریکی هم می شد چشمان به غم نشسته اش را
تشخیص داد.

-می تونم پیام؟

-بیا.

کنارش روی تخت نشستم و دستانم را در موهایش فرو کردم و آن ها را به بازی گرفتم.

-نمی خوام هنوزم بگی؟

-پانیسا بعدا!

-فکر نمی کنی خیلی طولانی شده؟

فقط جوابم سوکت زجر آورش بود. می دانستم چیزی است که او را دارد از درون نابود می کند اما با این سکوتش داشت من را هم نابود می کرد!

به موهایم چنگی زدم و گفتم : این سکوت معلوم نیست تا کی ادامه داره.

عصبی از اتاقش بیرون آمدم و وارد اتاقم شدم. هوا داشت رو به تاریکی می رفت. چقدر از این غروب لعنتی بدم می آید. شده است همدم تنهای هایم و تنهایم را به رخم می کشد!

با لبخند به ارسال و لارا نگاه کردم که دست در دست هم وارد سالن شدند و همه به سمتشان هجوم بردند و دست زدند. جشن نامزدی را در خانه خودمان گرفته بودیم. بالاخره خنده را روی لبانش دیدم و کمی هم که شده خیالم راحت و آسوده شد. چقدر بهم می آمدند! شروع به خوش آمد گویی به مهمان ها کردند و من هم رفتم به سمت مهمان های که تازه آمده بودند.

پاهایم سست شد. ساسان و نازنین هم حالا به جمع مهمان ها اضافه شده بودند. دوباره آن غم نا آشنا در دلم بی داد کرد... فریاد زد... چیزی درونش فرو ریخت اما من مثل همیشه خنده ای به لب داشتم و به سمتشان رفتم.

-سلام... خوش آمدید.

-سلام عزیزم... مرسی.

با آن چشمان نافذش نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت : سلام... ممنون... امید وارم همیشه خوش بخت باشن.

نازنین دنبال حرف او را گرفت و با پوزخندی گفت : تو هم دیگه وقتش پانیسا جون. امید وارم جشن بعدی مال تو باشه.

چشمکی برایش زدم و گفتم : فعلا که از این وضعیت راضیم. خوب من برم به بقیه ی مهمون ها خوش آمد بگم فعلا.

دستان لرزانم را مشت کردم و لحظه ای نگاهم به شکمش افتاد!

سریع نگاهم را گرفتم و با قدم های سریع خودم را به لارا و ارسال رساندم.

-به به چه عروس و داماد خوشگلی.

هر دو با لبخند نگاهم کردند.

ارسالان را در آغوشم گرفتم و گفتم : امید وارم خیلی خیلی خوش بخت بشی!

گونه ام را ب*و*سید و گفت : همیشه کنارم بمون.

لارا هم ب*و*سیدم و گفتم : مواظب هم باشین... همیشه!

احساس می کردم لارا کمی رنگش پریده. اما سعی کردم پای این بگذارم که استرس دارد.

از کنارشان گذاشتم و به اتاق پرو رفتم. گوشیم را از داخل کیفم برداشتم که همان موقع گوشیم زنگ خورد،ملینا بود.

-جانم!

-سلام عزیزم.

-کجای تو؟ چرا هنوز نیومدی؟

-توی راهم... چند دقیقه ی دیگه اونجام.

-باشه پس منتظرتم.

گوشیم را داخل کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. یک اتاق دیگر بغل اتاق پرو بود تا خواستم از آن رد شوم صدای باعث شد سر جایم بایستم.

-حالت خوب عزیزم؟

-خوبم. ارسالان به حرف من گوش کن این کار اشتباهه. بزار تا دیر نشده همه چیز تموم بشه.

صدای ارسالان بلند شد و با داد گفت : لارا یک بار دیگه این حرف رو بزنی شاید دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم.

لارا با بغض گفت : اما خودت می دونی من مریضم.

این حرف چند دفعه در ذهنم اکو شد.

لبانم خشک شده بود و نفس هایم به شمار افتاده بود. آن ها از چه صحبت می کردند؟

سعی می کردم خودم را عادی جلوه بدهم اما هر از چند گاهی آن حرف های چند دقیقه پیش مانند خوره به جانم می افتاد و من را دیوانه می کرد.

یعنی چی که مریض بود؟ هر چند لحظه یک بار می خواستم به سراغ ارسال بروم اما دلم نمی خواست روزشان را خراب کنم. آنقدر از دستش ناراحت و عصبانی بودم که حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم.

گوشه ای نشسته بودم و در خود فرو رفته بودم. اگر کمی دیگر اینطوری می ماندم همه شک می کردند.

از روی صندلی بلند شدم و همان موقع ملینا رسید و به طرفم آمد.

نفس زنان گفت : وای پانیسا ببخشید دیر کردم... خیلی ترافیک بود. لبخند کم جانی زدم و گفتم : اشکالی نداره... برو لباست رو عوض کن.

-تو ناراحتی از دستم؟

-نه عزیزم.

ملینا به طرف اتاق پرو رفت و ارسالان به طرفم آمد.

ناخن هایم را در دستم فرو کردم و سعی کردم عادی باشم!

-چرا خواهر قشنگم یک گوشه نشسته؟

-یک خورده خسته شدم... گفتم یکمی بشینم.

-می دونستی خیلی خوشگل شدی؟

ابروهایم را بالا دادم و گفتم : به پای شما که نمی رسه!

چشمکی زد و گفت : خوب من برم پیش بقیه ی مهمون ها.

رفت و من نفس عمیقی کشیدم.

معلوم نبود دوباره داشت بر سر زندگیمان چه می آمد!

-چیزی شده؟

عصبی رو به او کردم و گفتم : هر چی رو که لازم بدونم همین الان بهم بگو.

با تعجب نگاهم کرد و گفت : منظورت چیه؟

-منظورم واضحه!

در دلم آشوبی به پا بود و هر لحظه حالم بدتر و بدتر می شد! ارسلان داشت بر سر زندگی چه می آورد!

دستم رو میز فرود آمد و گفتم : داری چی سر زندگی میاری؟ لارا مریض!

به وضوح رنگش پرید و آب دهانش را قورت داد و گفت : چی داری می گی؟

هنوز هم سعی داشت انکارش کند.

حالش بد بود و صدایش می لرزید.

-پانیسا من نمی تونم بگم.

روی کاناپه نشستم و دستانش را در دستم گرفتم و گفتم : ارسلان این کار رو با خودت نکن! به من بگو.

بعد از یک سکوت طولانی گفت : همون روز های اخیر که خونم را جدا کرده بودم با لارا آشنا شدم. از اولین باری که دیدم چیزی درونم فرو ریخت. با تمام وجودم دوسش داشتم اما اون ازم فاصله می گرفت. نمی دونستم دلیل این فاصله ها چی؟

هر چی اصرار می کردم جوابم فقط سکوت بود. یک روز انقدر باهش حرف زدم که همه چی رو بهم گفت... گفت چند سالی سرطان سینه داره و دکترا قطع امید کردن. گفت نمی خواد توی زندگی باشه. گفت ما نمی تونیم ادامه بدیم.

اون روز دنیا روی سرم خراب شد! اون رفت! اما من دست بردار نبودم. انقدر رفتم و اومدم تا بالاخره قبول کرد. اصلا برام مهم نبود که مریض! با پدر و مادرش صحبت کردم و بالاخره بعد یک سال قرار بود بهم برسیم. لارا خیلی بیماریش خوب پیش رفته بود، داشت بهتر می شد اما دوباره این اواخر حالش بدتر شد.

با چشم های اشکیم بهش نگاه کردم. دستان عرق کرده ام را از دستش بیرون آوردم و با ناباوری به او نگاه کردم.

او چه می گفت؟ از چه حرف می زد؟ با خودش و لارا چه کار کرده بود؟

-ارسلان تو چیکار کردی؟ مگه زندگی بازی؟

-من می خواستم بهت بگم اما

حرفش را قطع کردم و از روی کاناپه بلند شدم.

-اما چی؟ ارسلان تو با یک آدم مریض ازدواج کردی که هر لحظه ممکن بمیره. فکر کردی اجازه می دم زندگیت رو به بازی بگیری؟

با چشم های خون به نشسته اش از روی کاناپه بلند شد و گفت : یک بار دیگه در مورد لارا اینطوری حرف بزنی شاید دیگه منو نبینی! لارا مریض نیست.

کی می توانست جلوی ارسلان را بگیرد؟ من چطوری از پس این کار بر بیایم! این روز ها حتی خانه هم نمی آید. من هستم و تاریکی مطلق خانه و دیوار های سفید آن! از پنجره به بیرون نگاه می کنم و می بینم دوباره چقدر زود گذشته و غروب رسیده ولی غروب برای من خیلی گنگ می گذشت. دلم می خواست عقربه های ساعت را آنقدر جلو بکشم تا صبح شود.

احساس کردم کسی وارد خانه شد. از روی کاناپه صورتی رنگ گوشه حال بلند شدم و به سمت در رفتم که چشمم به ارسلان و لارا افتاد!
-سلام.

کمی تعجب کردم اما زود به خودم آمدم و گفتم : سلام... خوش اومدین.
صدای سرد ارسلان که به گوشم رسید در دلم آشوبی به پا شد. هنوز هم باهام سرد برخورد می کرد.
همگیبه پذیرای رفتیم و نشستیم. احساس می کردم ارسلان به لارا چیزی نگفته که من هم می دانم!

دوباره توجهم به موهای لارا جلب شد که باز هم کمتر شده بود. رد نگاهم را که خواند معذب در جایش تکان خورد و روسری مشکی رنگش را جلو تر کشید.
نمی خواستم اذیتش کنم اما دست خودم نبود. نباید می گذاشتم که ارسلان بیشتر از این در باتلاق فرو برود. آن ها نمی توانستند با هم زندگی خوبی داشته باشند.
امشب حتما با ارسلان حرف می زنم. دیگر تحمل ندارم!

نگاه خیره ام را از او گرفتم و گفتم : من برم به امینه بگم میز غذا رو آماده کن.
این را گفتم و از زیر نگاه سرد ارسلان گذشتم.

به سمت آشپزخانه رفتم و به امینه گفتم همه چیز را آماده کند و دوباره به سمت پذیرای رفتم.

-ارسلان خواهرت کم کم می فهمه. من هر روز موهام و مژه هام کمتر و کمتر می شه.
اگر موافقت نکنه!

-لارا چند بار بگم مطمئنم خواهرم درک می کنه. پانیسا می دونه من چقدر دوست دارم پس دخالت نمی کنه... مطمئن باش!

چنگی به موهایم زدم و عصبی به سمت اتاقم حرکت کردم. یعنی من برایش ارزشی نداشتم؟

کمی لای پنجره ام را باز کردم اجازه دادم باد موهایم را به بازی بگیرد. هوا را داخل ریه هام فرستادم و حالم بهتر شد. زمستان هم کم کم داشت می رفت و جایش را به بهار می داد! او هم بالاخره داشت رفتنی می شد.

شام را در سکوت خوردیم و هیچ کس نمی خواست این سکوت سنگین و خسته کننده را بشکند.

-ما باید دیگه کم کم برای عروسی آماده بشیم. باید از فردا دنبال سالن و لباس و اینا باشیم.

با نگاه خشمگینم به ارسالن نگاه کردم. بی تفاوت از روی صندلی بلند شد و به سمت کاناپه ای رفت و نشست.

وارد اتاقش شدم و گفتم : باهات حرف دارم.

-برای بعدا... خستم!

-همین الان.

عصبی روی تختش دراز کشید و گفت : اگر حرف های بی ربط و همیشگی باشه همین الان برو بیرون.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پوزخندی زدم و گفتم : خوشت میاد زندگیت رو خراب کنی و بعدا حسرت و پشیمونیش برات بمون؟ اخه چرا عاقل نیستی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟ می دونی هم با اون دختر هم با خودت داری چیکار می کنی؟

از روی تخت بلند شد و دستش را به نشانه ی تهدید جلویم گرفت.

-من خودم تصمیم می گیرم چیکار کنم. پشیمونم نکن از این که بهت گفتم.

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم.

-من بهت اجازه نمی دم.

خنده ی بلندی کرد و گفت : من اجازه نخواستم!

دستان لرزانم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : ارسلان این کار رو نکن!

صدای دادش توی گوشم پیچید اما سرگیجه ی بدی به سراغم آمده بود و صدایش خیلی سخت به گوشم می رسید و تصویر ها برایم تار شده بودند. وقتی دستم را از روی شانه اش برداشتم و فقط لحظه ی آخر شنیدم که گفت : برو پانیسا نمی خوام ببینمت.

دستم را به صندلی گرفتم و بعد دیگر سیاهی بود.

با حرکت نوازشی روی موهایم، لای پلک هایم را باز کردم. در اتاقم بودم و هوا تاریک بود. به کنارم نگاه کردم که ارسلان را دیدم. با چشم های خسته اش نگاهم کرد و لبخندی آرامش بخش بهم زد.

با صدای آرامی گفتم : چی شده؟

-وقتی داخل اتاقم بودی از حال رفتی. خیلی ترسیدم! به دکتر گفتم اومد و معاینت کرد. گفت حمله عصبی بوده!

تازه کم کم همه چیز مانند پرده ای در ذهنم نقش بست. احساس ضعف را در تک تک سلول هایم حس می کردم.

-من معذرت می خوام.

-مهم نیست.

خسته بودم آنقدری که می توانستم سال ها بخوابم. دلم می خواست با این فصل زمستان من هم به خواب زمستانی می رفتم و کمی از این دنیا فاصله می گرفتم.

از کنارم بلند شد و گفت : چیزی خواستی صدام کن.

این رو گفت و رفت. من ماندم فضای سرد و بی روح اتاق و دیوار های که حکم مرگ را برایم داشتند.

از روی تختم بلند شدم و نگاهی به قیافه پیریشانم کردم. گودی زیر چشمانم بد توی ذوق می زد.

از اتاقم بیرون آمدم. به خانه غرق در سکوت نگاه کردم.

-چرا از اتاق بیرون اومدی؟

-خسته شدم.

با ناراحتی به او نگاه کردم و از بغلش رد شدم. شاید نمی توانستم درکش کنم که چه دردی می کشد اما نباید دستی دستی زندگیش را خراب می کرد.

بعد از چند وقتی داشتم به شرکت می رفتم. وارد دفترم شدم و به اطراف دفترم نگاه کردم. چقدر دلم برای این محیط تنگ شده بود. اینجا تنها جای است که با کار سرم گرم می شود و همه چیز را فراموش می کنم حتی خودم را!

تنها بدیش این است که مجبورم بعضی از افراد اینجا را تحمل کنم.

یک دفعه ای نمی دانم چطوری این سوال مثل یک پتک در مغزم رژه رفت.

یعنی بچشون پسر یا دختر؟ الان حتما یک ماهش هست.

این سوال دیگر از کجا آمد؟ انگاری این چند روز همه چیز دست به دست هم داده بودند که من را از درون نابود کنند.

یک دفعه ای مانند دیوانه ها از روی صندلی چرم دار قهوه ای رنگ بلند شدم و به بیرون از اتاق رفتم. یک هفته بود ندیده بودمش.

می دانستم دردم چیست! می خواستم به هوای این که شاید ببینمش حالآرام شود.

یک لحظه از خودم بدم آمد. او زن داشت! بچشم چند ماه دیگه به دنیا می آمد. با این که نمی دانم چرا امروز اینطوری شده بودم راه رفته را برگشتم و تا خواستم وارد اتاقم شوم صدایش در گوشم مانند ملودی زنگ زد.

-سلام.

به سمتش برگشتم و گفتم : سلام.

-چند وقت بود نمی اومدید.

سعی کردم لبخندی بزنم ولی نمی دانم تا چه حد موفق شدم.

-یک خورده کارم زیاد بود.

-خوبه!

-راستی یادم رفت به شما تبریک بگم.

ابروهایش بالا رفت و گفت : در چه مورد؟

-دارید بچه دار می شید.

اخم هایش را توی هم کشید و دستانش را مشت کرد. بدون حرفی از کنارم گذشت.

چرا حالش بد شد؟

دستان یخ زده ام را روی دستگیره در گذاشتم و وارد شدم. رو به روی پنجره ایستادم و دیدم که از شرکت خارج شد و تا خواست سوار ماشین شود سرش را بالا آورد و نگاهش را به پنجره ام دوخت. از این فاصله هم چشمانش را می توانستم ببینم که چطوری غمگین است.

یعنی او هم ناراحت بود؟

پوزخندی به افکارم زدم و به این فکر کردم ارسالن را چه کار کنم؟ چطور راضیش کنم؟

باید فکری برای این قضیه هم می کردم.

روی تختم غلت خوردم و به اتاق تاریکم چشم دوختم. با ارسالن حرف زدم اما هیچ فایده ای که نداشت تازه بدتر هم شد. گفت اگر جلویش را بگیرم از دستش می دهم.

من هم فقط باید نابودیش را تماشا کنم. بدون هیچ دخالت یا حرفی!

این بار کاری از دستانم بر نمی آمد. این بار فقط سکوت بود که احساساتم را نشان می داد.

سه هفته ی دیگر من چطوری در جشنشان شرکت کنم و خودم را خوشحال جلوه بدهم؟

با هزاران فکر چشم هایم کم کم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای شکستن چیزی مانند برق گرفته ها از جایم پریدم. این دیگر چه صدای بود؟ پتو را کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. در آن تاریکی آرام آرام راه می رفتم تا زمین نخورم. هنوز موقعیت برایم واضح نبود؟

دستم به دستگیره در که خورد آن را پایین کشیدم و به بیرون از اتاقم رفتم. می ترسیدم به پایین بروم و با چیز بدی رو به رو شوم اما سعی کردم آرام باشم و خودم را نبازم.

حالا در این وضعیت و تاریکی چطوری از پله ها پایین بروم؟ اینش ترسناک بود که بعد از آن صدا خانه غرق در سکوت بود! با پاهای لرزانم پله ها را دوتا، یکی پایین رفتم. وقتی به پایین رسیدم نفس آسوده ای کشیدم.

به وضوح صدای قلبم را که تند تند می زد را می شنیدم. دمای بدنم بالا رفته بودم و دستانم عرق کرده بود. به پذیرای رفتم کهها نور کم پنجره کمی روشنای داشت ولی همه چیز عادی به نظر می رسید. تازه یاد ارسال افتادم... نکنه بلای سرش آمده!

قدم هایم را تند کردم که به سمت اتاقش بروم اما یک صدای از داخل آشپزخانه باعث شد راهم را کج کنم و به سمت آنجا بروم. استرس را در تک تک سلول هایم حس می کردم.

به آشپزخانه رسیدم. چشم هایم به تاریکی عادت کرده بود. کمی جلو تر رفتم. با چیزی که رو به رو شدم چشم هایم گرد شد.

روی سنگ های سرد آشپزخانه نشسته بود و به کابینت های قرمز رنگ تکیه داده بود. در آن تاریکی چشم های خون به نشسته اش معلوم بودند و به یک نقطه نامعلوم نگاه می کرد. تکه های خورد شده ی گوشیش روی زمین خود نمای می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای که انگاری از چاه می آمد، گفتم : ارسال!

هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد.

با قدم های سست خودم را به او رساندم و کنارش نشستم. سنگ سرد باعث شد حس بدی بگیرم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و آرام سرش را روی شانه هایم گذاشتم. دستم را روی موهای خوش حالتش کشیدم و گفتم : می خوای حرف بزنی؟

با صدای که به خاطر گریه دو رگه شده بود گفت : حالم بده!

-چیزی شده!

با صدای که هاله های از بغض در آن وجود داشت گفت : پانیسا صبرم تموم شده. دیگه تحمل ندارم!

-به خاطر لاراست؟

-الان از بیمارستان زنگ زدن... حالش خوب نیست. بردنش بیمارستان.

سعی کردم آرام باشم. به خاطر این خبر خودم هم شوکه شدم!

-من مطمئنم حالش خوب می شه. من دیگه مخالفتی ندارم. تا آخرش به تو و لارا

کمک می کنم. بهت قول می دم حالش خوب می شه!

کمی بعد هر دو حاضر شدیم و به بیمارستان رفتیم.

تقه ای به در زدیم و وارد شدیم. مادر و پدرش روی صندلی نشسته بودند و با چهره ای غم زده به لارا نگاه می کردند که هر روز داشت جلوی چشمشان ذره ذره آب می شد.

-سلام. خدا بد نده!

پدر و مادرش جوابمان را دادند و لارا با آن قیافه ی رنگ پریده اش گفت : سلام. کاش نمی اومدید... من خوبم.

فهمیدم کمی خجالت کشیده چون فکر می کرد من از مریضیش خبر ندارم.

لبخندی زدم و گفتم : خوبی عزیزم؟

سرش را به معنای مثبت تکان داد.

به ارسالان نگاه کردم که به لارا خیره شده بود و نگاهش را از او نمی گرفت.

همگی به بهانه ای به بیرون از اتاق رفتیم تا ارسالان و لارا تنهای صحبت کنند.

روی صندلی آبی رنگی که رنگش رفته بود نشستم و نگاه خیره ام را دوختم به در اتاق.

تا وقتی ارسالان از اتاق بیرون آمد جانم به لبم رسید. سریع از روی صندلی بلند شدم و به چشم های نم دارش نگاه کردم. دلم برای برادر کوچولوی عاشقم سوخت. جلویم داشت ذره ذره آب می شد ولی کاری از دستم بر نمی آمد. چند قدم برداشتم و به سمتش رفتم و دستانش را گرفتم.

-حالت خوب؟

سرش را به معنی منفی تکان داد.

سعی کردم خودم را آرام نشان دهم.

-تو باید قوی باشی! تو باید به لارا انرژی بدهی.

دستانم را رها کرد و رفت. آنقدر دور شد که از دیدم محو شد. من ماندم و استرس درونم.

مادر و پدر لارا دوباره به اتاقش رفتند و دوباره در آن صندلی های رنگ و رو رفته مچاله شدم. سرم بیشتر از هر وقت دیگری درد می کرد.

آخر این قصه می خواست چه شود؟ دوباره این سرنوشت برایمان چه سوپرایزی داشت معلوم نبود!

گوشیم به صدا در آمد و در کیفم دنبالش گشتم. اسم ملینا روی صفحه چشمک می زد. اصلا الان توانای توضیح دادن و حرف زدن را نداشتم پس دوباره گوشیم را داخل کیفم پرت کردم و چشمان پر از دردم را بستم.

حرف هایش اصلا عاقلانه نبود. نمی دانستم به چه زبانی بهش بفهمانم دارد اشتباه می کند!

می خواست امروز به بیمارستان برود و به خانواده لارا بگوید زودتر عروسی کنند. نمی خواست دیگر یک لحظه هم صبر کند.

مانده بودم چطوری آرامش کنم! آخر مگر ممکن بود؟

برای هزارمین بار با التماس نگاهش کردم ولی انگاری چشم هایش روی همه چیز بسته بود و هیچ چیزی را نمی دید.

-اون دختر حالش خوب نیست. داخل بیمارستان! چطوری می خوام زودتر عروسی بگیری با این وضعیت؟

-فردا مرخص می شه.

مانده بودم دیگر چه بهانه ای بیاورم.

آنقدر عصبانی بود که دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

آخر کار خودشان را کرده بودند و عروسی را زودتر گرفتند. نمی دانم با چه وضعی کارها را کردیم. حالا امشب موقعش بود تا لارا و ارسلان به خواسته یشان برسند.

حس خوبی به امشب نداشتم. سعی می کردم امشب را به خاطر ارسلان خودم را خوشحال جلوه بدم. لباس دنباله دارم را در دستم گرفتم و سوار ماشینم شدم. باید به تالار می رفتم و از مهمان ها پذیرای می کردم.

پایم را روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت به سمت تالار رفتم.

بعد از نیم ساعت رسیدم و کم کم مهمان ها هم آمدند. تعجب کرده بودم ساسان و نازنین هنوز نیامده بودند.

دستی روی شانه ام قرار گرفت که برگشتم. ملینا بود!

-سلام عزیزم.

-سلام... خوش اومدی.

چشمکی زد و گفت : چه خوشگل شدی!

لبخندی بهش زدم و به طرف میز هدایتش کردم.

-تو انگار یک چیزیت هست!

-نمی دونم! حس بدی دارم.

کمی از شربت داخل لیوانش را مزه مزه کرد و گفت : طبیعی عروسی داداشت هست.
به خاطر جمعیت مهمان هاو رفت و آمدم خیلی گرم شده بود و این کلافه ترم می کرد.

با صدای جمعیت فهمیدم ارسال و لارا آمدند.

با خوشحالی از روی صندلی بلند شدم و با شور و هیجان خاصی به طرف در رفتم.

هر دو لبخند به لب وارد شدند. فقط با لبخند نظاره گرشان بودم.

تک به تک سر هر میز رفتند و خوش آمد گفتند.

به طرفشان رفتم و هر دو را در آغوش گرفتم. بالاخره نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشک هایم بود که روی گونه هایم جاری شدند.

-پانیسا!!!

-اشک خوشحالی!

گونه ام را به گرمی ب*و*سید و پره ای از موهایم را کنار گوشم زد.

دست در دست هم می رقصیدند و فضا تاریک تاریک بود. کمی آن طرف تر را نگاه کردم که نگاهم به ملینا افتاد که با پسر جوونی می رقصید. خیلی گرم شده بود برای همین تصمیم گرفتم به حیاط بروم. شال قرمز رنگم را دور شانه هایم انداختم و به طرف حیاط رفتم.

باد تندی می وزید و کمی از گرمای درونم کم تر شد. یک لحظه بدون هیچ انتظاری باران شروع به باریدن کرد. قطره های درشتش که روی موهای عسلیم فرود آمد لبخندی روی صورتم شکل گرفت!

صدای فریاد کسی به گوشم خورد و به دنبالش صدای تکاپوی زیاد مهمان ها. سریع از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم. همگی وسط سالن جمع شده بودند. چشم هایم گرد شد! با قدم های سریع خودم را به آن ها رساندم و کنارشان زدم. همه با تعجب و ناراحتی نگاهم می کردند. این نگاه ها دیگر چه معنی داشت؟ لارا روی زمین بود و ارسالان گوشه لباس عروسش را که به واسطه ی بینی خونی اش قرمز شده بود گرفته بود و با فریاد می گفت : لارا!!! بلند شو... بلند شو... تا به خودم آمدم روی زمین فرود آمده بودم و به اشک هایم پناه برده بودم. چقدر در آن لباس عروس دنباله دار زیبا و خوشگل شده بود. به صورت معصومش نگاه کردم که در خون پنهان شده بود. موهای شرابی زیبایش روی زمین پخش شده بودند. صدای آمبولانس که آمد همه کنار کشیدند.

ساعت ها بود داخل اتاق عمل بودند اما هنوز خبری نبود. ارسالان مثل دیوانه ها پشت در اتاق عمل روی زمین نشسته بود و دستانش را روی صورتش گذاشته بود. من هم با صورتی که خیس بود روی صندلی های که چند روز پیش نشسته بودم که رنگ و رو رفته بودند، نشسته بودم و بدون هیچ کنترلی بلند بلند گریه می کردم. مادر لارا حالش بد شده بود و پرستار به اتاقی برده بودش. پدرش شکسته تر از همیشه اشک می ریخت و نمی دانست به چه کسی برسد؟ در دلم آتشی به پا بود که نمی دانستم چطوری شعله هایش را خاموش کنم!

-چند روز پیش که بستری شده بودن برایشون توضیح داده بودم که وضعیتشون بدتر شده و باید دیالیزم کنن اما قبول نکردن و ازم خواستن به کسی نگم! الانم عملشون ادامه داره. امید وارم حالشون خوب بشه.

دکتر این را گفت و رفت. به چهره ی بهت زده ی ارسلان نگاه کردم. نمی دانستم خودم را آرام کنم یا ارسلان را؟

دوباره روی زمین فرود آمد. این سکوتش من را بیشتر از هر چیزی می ترساند. کاش گریه می کرد... داد می زد اما سکوت نمی کرد. این سکوت نشانه های بدی دارد. کنارش نشستم و سرم را روی شانه هایش گذاشتم. صدای قدم های کسی باعث شد سرم را بلند کنم. نازنین و ساسان را دیدم که به طرفمان می آیند.

-سلام. خدا بد نده! لارا یهویی چرا اینطوری شد؟

حالا کی بود که به این ها توضیح دهد؟

از روی صندلی بلند شدم و با صدای آرامی گفتم : سرطان داشت.

ساسان با چشم های گرد شده اش گفت : متاسفم.

این را گفت و به سمت ارسلان رفت.

-وای چقدر بد! روز عروسیشون خراب شد.

فقط می توانست حتی در بدترین موقعیت زهرش را بریزد.

-بیچاره ارسلان!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چیزی نگویم. فقط در این موقعیت این را کم داشتیم!

دکتر از اتاق عمل که خارج شد همگی به سمتش رفتیم. التماس را در چشمان ارسلان می شد خواند. دلش می خواست الان دکتر بگوید حال لارا خوبه اما هنوز زندگی را نشناخته است که چطوری آدم را به بازی می گیرد و بعد وسط بازی آدم را تنها می گذارد.

یک دفعه می بینی وسط یک جاده ی پر پیچ و خم تنها ایستادی و دیگر کسی را نداری!

دکتر سرش را پایین انداخت و با گفتن یک متاسف کوتاه از کنارمان گذشت. من ماندم و ارسلانی که در آن جاده تنها مانده بود. این جا دیگر از نظر خودش به پایان رسیده بود. این جا دیگر پایان بازی بود! و باز هم سرنوشت بازی را برد!

مراسم تمام شده بود اما هنوز روی خاک های مرطوب نشسته بود و به قبره سنگ لارا خیره شده بود. هیچ کاری نمی کرد فقط خیره شده بود به سنگ قبر. از دکتر پرسیدم گفت چون هنوز توی شک اینطوی هست.

این دنیای لعنتی همیشه آدم را شکه زده می کند! این که جای تعجب ندارد.

کنارش می نشینم و می گویم : اینم می گذرا!

-زندگی برای من دیگه تمام شد.

بالاخره بعد از این همه مدت حرف زد.

-تو برو... من فعلا هستم.

-تنهات نمی زارم.

-می خوام باهات تنهات حرف بزنم. نگرانم نباش زود می آیم.

زوری از روی زمین بلند شدم و با نگرانی به طرف ماشینم رفتم. حالا دیگر من مانده بودم و ارسلان.

تنهای تنها!

به خانه رسیدم و با همان لباس های بیرون روی کاناپه دراز می کشم. خسته ام... خسته! من که دیگر نمی دانم راه درست کدام است. یکی به من نشان دهد. کسی هم مانده؟

زنگ خانه به صدا در می آید. اشک هایم را پاک می کنم و به سمت در می روم. در را باز می کنم که با ساسان رو به رو می شوم.

-می تو نم پیام؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم و از جلوی در کنار می روم.

-ارسلان نیست؟

-نیومده. سرش را پایین انداخت و گفت : واقعا نمی دانم چی بگم.

دوباره داخل کاناپه مچاله می شوم و به او نگاه می کنم.

بهم نزدیک می شود و دستان یخ کرده ام را می گیرد.

-حالت خوب؟

اولین قطره پایین می آید و بقیه هم به دنبالش.

در آغوشش فرو می روم. دستانش را دور کمرم حلقه می کند و در گوشم می

گوید : باید به خاطر ارسلان خوب باشی!

چقدر به این آغوش نیاز داشتم. حالم دگرگون می شود. باز هم این حس و حال لعنتی

در دلم بیداد می کنم. از آغوشش بیرون آمدم و گفتم : خیلی خستم!

-می دونم.

همه یمان به این سفر طولانی که لارا رفته می رویم ولی من الان خیلی احتیاج دارم به این سفر! همه خودشان راحت می کنند و ناراحتیش را به دل دیگران می گذارند. من هم می خواهم بروم. شاید هزاران بار به این موضوع فکر کرده ام اما یک چیز با ارزش داشتم، ارسال!

-به چی فکر می کنی؟

-هیچی.

وقتی سرم را بالا می آورم صورتش دقیقا رو به روی صورتم است. از این نزدیکی احساس خوبی نداشتم. دستانش صورتم را قاب می کنند و چشمانش در چشمانم گره می خورد. در یک حرکت ناگهانی پیشانیم را می ب*و*سد و بدون هیچ حرفی از خانه می رود. با بهت به جای خالیش نگاه می کنم.

هفته ها می گذشت اما فرقی نکرده بود. باید تصمیمی می گرفتم اینطوری نمی شد. هم خودش را خسته کرده بود هم من را!

تلفنم به صدا در آمد. از روی میز برداشتمش و اسم ساسان روی صفحه ام چشمک زد. به ساعت نگاه کردم از یک شب گذشته بود. یعنی این موقع چه کار مهمی داشت! با تردید جواب دادم و گفتم : سلام.

-سلام. ببخشید این موقع زنگ زدم اما خیلی مهم!

کمی ترسیده بودم برای همین با هیجان گفتم : چی شده؟

-پانیسا من باید یک چیزای رو بهت بگم. تحملش سخته که این موقع بهت زنگ زدم.
همین الان باید بینمت.

با این حرف ها بیشتر از بیش استرس را درونم حس می کردم.

-اتفاق بدی افتاده؟

-سوال نپرس. جلوی خونتون هستم!

با چیزی که گفت از روی تختم پرش زدم و پرده های زرشکی رنگم را کنار زدم.
ماشینش دقیقا رو به روی پنجره ام بود و به پنجره ام چشم دوخته بود. غم نگاهش از
این جا هم معلوم بود.

صدای بوق های پی در پی در گوشم پیچید و از کنار پنجره کنار رفتم.

ژاکت سفید رنگم را به همراه شال مشکی رنگم پوشیدم و خیلی آرام از اتاقم خارج
شدم. خانه غرق در سکوت بود و در تاریکی مطلق فرو رفته بود. نور گوشیم را روی
پله ها انداختم و پله ها را دوتا، یکی پایین آمدم.

در را باز کردم که بادی ملایم صورتم را نوازش داد. در را آرام بستم و از سنگ فرش
های حیاط گذشتم. این حیاط زیبا به وسیله تاریکی و سکوت بسیار ترسناک شده
بود.

با گام های سریع و لرزانم خودم را به ماشینش رساندم و در را باز کردم.

با چشم های گرده شده ام نگاهش کردم که خندید و گفت : چرا اینجوری نگاه می
کنی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : آخر شبی زنگ زدی می گی کار مهمی دارم بعدشم
که می گی جلوی خونتون هستم . می خوام قیافم چطوری باشه؟

لبخند جذابی زد و گفت : قیافت اینطوری خیلی بامزه!

یا من دیوانه شدم بودم یا او!

-گفتی پیام اینجا اینا رو بگی!

-اول باید یک قولی بدی.

-چه قولی؟

-تا آخر حرفام رو گوش کن. شاید خیلی عصبانی شی اما گوش کن.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.

-پانیسا از همون روزی که وارد خونتون شدم با برخوردت خیلی جا خوردم. از همون

جا فهمیدم چقدر از من و مامانم بدت میاد. نفرت رو می شد از چشمت خوندم. منم

زیاد نمی شناختمت و سعی کردم زیاد باهات رو به رو نشم اما نمی دونم از کی شروع

شد! اون روز که دعوا مون شد و رفتی انگار یک چیزی گم کرده بودم. ولی به اطرافم

که نگاه می کردم همه چیز داشتم. هر چقدر فکر می کردم دلیلش رو نمی فهمیدم.

تا این که فرار کردی. هر روز بدتر و بدتر می شدم. دوباره پیدا شدی و پدرت فوت

شد. دوست نداشتم من و مادرم باعث آزار دادن تو باشیم. کم کم سعی کردم از

زندگیت برم اما نمی دونم چرا آنقدر برام سخت بود!

نازنین تازه از خارج برگشته بود و دختر یکی از دوستای مامانم بود. می دونم این یک

کار خیلی احمقانه بود اما شاید می شد همه چیز یادم بره و فراموش کنم تو رو!

با نازنین ازدواج کردم. با یک شرکتی قرار داد بستیم و فهمیدیم اون شرکت شما

هست. حالا دوباره بهم نزدیک می شدیم و این اصلا خوب نبود. تو حتی روز عروسی

هم اومدی. باورم نمی شد! این بدترین اتفاقی بود که برام می تونست بیفته.

هر روز از نازنین دورتر و دورتر می شدم و دلم می خواست به تو نزدیک شم. تا
امشب باور نداشتم اما من...من

نفسم بالا نمی آمد. کمی از پنجره را پایین کشیدم اما فایده ای نداشت!

-پانیسا من

دستم را به نشانه ی سکوت جلوی ش گرفتم. حتی توان حرف زدن هم نداشتم.

دستانش که دستانم را گرفت مانند برق گرفته ها دستم را از دستش جدا کردم. با
چشم های که هیچ حس خاصی نداشتند، نگاهش کردم.

-پانیسا باور کن این یک حس زود گذر نیست. خیلی وقت این حس رو دارم و مطمئنم.

سعی می کردم حرف بزنم اما صدای از دهانم خارج نمی شد.

-تو می فهمی چی میگی؟

-نازنین رو دوست ندارم، طلاق می گیریم.

فقط چیزی که از دهانم خارج شد این بود.

-بچت!

-برای اون پدری می کنم.

-ساکت شو!

-این رو فقط بهم بگو قبول می کنی!

دوستش داشتم حتی امشب بیشتر فهمیدم. دیگر وقت این نبود که از خودم پنهانش کنم اما هیچ وقت این تصمیم را نمی گیرم. حتی اگر زجر بکشم هیچ وقت این اشتباه را نمی کنم.

-پانیسا...

اسمم را که از زبانش می شنیدم، دوست داشتم. هیچ کس نمی توانست آن طوری صدایم بزند!

-من...

وسط حرفم پرید و گفت : الان چیزی نگو اول فکر کن. تا آخر هفته... خوب فکر کن! آنقدر در این چند دقیقه اتفاق های عجیب افتاده بود که حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم. فقط در لحظه یا آخر خواستم از این ماشین نفرین شده بیرون بیایم که دستم کشیده شد.

-هیچ وقت یادت نره من به خاطر تو همه کاری می کنم.

آن شب در آن ماشین سرنوشت چیز جدیدی برایم رقم زد و باعث شد تا سرنوشت پیچیده یمان به هم گره بخورد. دوست داشتم در آن لحظه ثانیه ها، دقیقه ها و ساعت ها بایستاد و به چشمان نافذش خیره شوم.

دقیقا صورتش رو به روی صورتم بود. چشمانش داشتند باهام حرف می زدند. دستم در دستانش اسیر شده بود و هیچ جوره قرار نبود رهایشان کنند. حتی پلک هم نمی زدم. دلم نمی خواست حتی ثانیه ای این لحظه را از دست بدهم.

نم نم باران که به گوشمان خورد تازه به خودمان آمدیم. معلوم نبود که چقدر است که بهم چشم دوخته ایم!

معلوم نبود این شب بارانی چه سرنوشتی برایم نوشت؟

ساعت ها گذشته بود و خورشید طلوع کرده بود ولی خواب به چشمانم نیامده بود. به حرف هایش که فکر می کردم، نمی دانستم خوشحالیم را چطوری نشان دهم و وقتی همی دانستم این کارمان غیر ممکن است، نمی دانستم ناراحتیم را چطوری نشان دهم؟

وسط زندگیم آمده بود و یک دفعه ای همه چیز را بهم ریخته بود. طوری که خودم هم وسط این بهم ریختگی، گم شده بودم.

برای گوشیم اس ام اسی آمد که از روی تختم برداشتمش. اسمش را که روی گوشیم دیدم، خون در رگ هایم جریان پیدا کرد.

چند ثانیه روی اسمش خیره شدم و بعدش با هیجان و تردید بازش کردم.

پانیسا اگر قبول می کنی جمعه ساعت 6 بیا به این کافی شاپی که آدرسش رو نوشتم. اگر هم نیای جوابش معلوم، یعنی نه! ولی امید وارم این جوابت نباشه!

چشم هایم روی کلماتش قفل شده بود. تا به حال انقدر در دو جاده گیر نکرد بودم. نمی دانستم باید از کدام راه بروم! از این دو دلی متنفر بودم. اگر می رفتم دیوانگی محض بود. او یک خانواده داشت و من با رفتنم همه چیز را بهم می ریختم و اگر هم نمی رفتم برای همیشه باید با او خداحافظی می کردم. اس ام اسی بعدی که آمد سریع بازش کردم.

اگر به خاطر نازنین که استرس داری، نداشته باش چون چه اگر تو قبول کنی چه نکنی من می خوام طلاق بگیرم.

دوباره گیج شده بودم. نمی دانم داشت با من چه کاری می کرد! اما هر چه بود قلب و دلم را به بازی گرفته بود.

صدای در اتاق ارسال که آمد سریع از اتاق بیرون آمدم و به چهره ی بی روحش نگاه کردم. سعی کردم سر حال باشم.

-صبحث به خیر عزیزم.

فقط سرش را به معنی سلام تکان داد. ذوقم را از دست ندادم و با انرژی وصف ناپذیری به سمتش رفتم و روی گونه اش ب*و*سه ای زدم. باز هم تغییری در صورتش ایجاد نشد.

دستش را در دستم گرفتم و به طبقه ی پایین بردمش. روی کاناپه ی کرم رنگی نشاندمش و گفتم : بشین الان صدات می کنم.

با نهایت سلیقه میز صبحانه را چیدم و به طرف پذیرای رفتم که با جای خالی ارسال رو به رو شدم. کمی با چشمانم اطراف را نگاه کردم اما نبود. حتما در اتاق هست. پله ها را بالا رفتم و چند تقه به در زدم ولی صدای نشنیدم. در اتاق را باز کردم که داخل اتاق هم نبود.

نگرانی به دلم چنگ زد ولی سعی کردم آرام باشم. دوباره پله ها را پایین آمدم و از در به بیرون نگاه کردم و دیدم گوشه ای از حیاط کز کرده و به گل های رنگی و مختلف جلوی چشم دوخته است.

از در بیرون رفتم و کفش های سفید رنگم را پوشیدم و آهسته به سمتش رفتم.

اصلا متوجه ام نشد. انگاری خیلی در فکر بود. کنارش نشستم و بدون مقدمه

گفتم : به چی فکر می کنی؟

-به لارا!

تعجب کردم بعد از آن روز اولین بار است جوابم را می دهد.

-دلم براش تنگ شده.

از بین دستان مشت شده اش عکسی مچاله شده در آورد و نشانم داد.

عکس را از دستش گرفتم و لارا را دیدم که با لبخندی جذاب ایستاده و می خندد.
عکس دور و برش پاره شده بود برای همین زیاد واضح نبود.

-ارسلان الان چند ماه گذشته نمی خوام فراموش کنی؟ لارا هم اینجوری اون دنیا
آروم نیست اگر اینطوری کنی.

از روی پله های حیاط بلند شد و خواست برود داخل که گفتم : صبر کن با هم بریم.
با هم وارد شدیم که دستش را گرفتم و به طرف آشپزخانه بردم.

-بفرماید این هم یک صبحانه خوشمزه!

لبخند محوی روی لبانش شکل گرفت و خیلی زود پاک شد.

-میل ندارم.

اخم کردم و گفتم : این همه زحمت کشیدم... دلت میاد؟

این را گفتم و با مظلومی نگاهش کردم.

-خیلی خوب... اینطوری نگاه نکن!

خیلی وقت بود شرکت نرفته بودم و باید حتما امروز می رفتم. ولی ارسلان را نمی
توانستم تنها بزارم.

در فکر بودم که ارسالان گفت : کارهای شرکت عقب اگر به خاطر من نمی‌ری... من
حالم خوب.

-آخه خیالم راحت نیست. می‌ری پیش یکی از دوستان؟

-لازم نیست. مثل بچه‌ها باهام رفتار نکن.

-پس مطمئن باشم؟

سرش را به معنی مثبت تکان داد.

از پله بالا رفتم و کمی بعد حاضر بودم. تازه یادم افتاد حتما ساسان هم هست. با فکر
کردن به این که قرار هست باهاش رو به رو شوم ته دلم خالی شد. قدم‌هایم سست
شد و برای این که بروم یا نه در فکر بودم. کمی بر رفتنم دودل شده بودم.

من آدم ترسو و آدمی نیستم که از چیزی فرار کنم پس می‌روم. بعد از آن که از
ارسالان خیالم راحت شد از خانه خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

بعد از نیم ساعت رسیدم. با دستانی یخ زده وارد شرکت شدم و بیشتر چشم‌های در
گردش بود که یک دفعه ای نبینمش.

در اطراف پیدایش نکردم و سریع با قدم‌های لرزان خودم را به اتاقم رساندم و خودم
را در اتاقم پرت کردم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

مانند فراری‌های بودم که می‌ترسیدم کسی گیرم بیندازد و دستم رو شود.

به سمت صندلی چرخ دار چرمی ام رفتم و نشستم. هر کاری می‌کردم تمرکز نداشتم
که مدارک را بررسی کنم.

آخر سر به صندلی ام تکیه دادم و کمی چشم‌هایم را بستم. در اتاقم که زده شد
دوباره نفس‌هایم نامنظم شد اما با دیدن منشی کمی ذوقم خوابید.

خودم هم نمی دانستم چه می خواهم؟ از یک طرف مانند فراری ها وارد شرکت می شوم و از یک طرف هم از ندیدنش ناراحت می شوم. حس و حال خودم را درک نمی کنم.

-بخشید خانم ریای؟

سرم را بالا آوردم و گفتم : بفرماید؟

-مدارک کامل شدن؟ آقای ساسان گفتن هر چه سریع تر می خوان.

مانند گیج زده ها با شتاب گفتم : ساسان!

منشی هم فهمیده بود امروز حالم خوب نیست.

-باشه... تا چند دقیقه ی دیگه تحویل می دم.

پس فهمیده که آمدم شرکت! ولی چرا خودش نیامد؟

این حس های گوناگون آخرش من را دیوانه می کنند. چه لزومی داره بیاد؟

این حس های متضاد را نمی توانستم کنترل کنم و این بدترین چیز ممکن است.

مدارک را کنترل کرده بودم و منشی دوباره وارد اتاقم شد.

-بدین مدارک رو ببرم.

نمی دانم یک دفعه ای چه شد که بدون هیچ انتظاری گفتم : من خودم می برم.

سریع پشیمان شدم ولی خیلی دیر شده بود و منشی از اتاق خارج شده بود. این

دیگر چه کاری بود؟ از دست خودم خیلی عصبانی بودم و نمی دانستم چه کنم؟ نفس

عمیقی کشیدم و با نهایت آرامش از روی صندلی بلند شدم و با قدم های آرامم از

اتاقم خارج شدم. بعد از آن شب داخل ماشین و حرف هایش کمی معذب بودم که

باهاش رو به رو شوم اما چاره ای نبود. نمی شود که تا آخر عمر از او فرار کنم.

تا به خودم آمدم رو به روی اتاقش بودم. چند دفعه دستم به طرف در رفت ولی پشیمان می شدم. چند دقیقه همین طور ایستادم و به در خیره شدم که در اتاقش باز شد و با تعجب چند قدم عقب رفتم.

خودش بود با آن کت و شلوار مشکی اش بیش از حد در چشم بود.

-سلام.

سرش را برگرداند و نگاهم کرد. خیلی عادی گفت : سلام.

کمی جا خوردم اما سعی کردم عادی باشم.

-مدارک رو آوردم.

-مرسی... من بعدا بررسی می کنم.

این را گفت و از دستم گرفت و رفت!

چیز در قلبم فرو ریخت. کمی که نه، خیلی از این رفتارش تعجب کردم. مگر او نبود که تا چند روز پیش در آن ماشین به من ابراز علاقه کرد و حتی می خواست از زنش طلاق بگیرد و حتی از بچه اش بگذرد!

یعنی همه ی این ها فقط یک نمایش کوتاه بود؟ تازه فهمیدم خیلی وقت است که آنجا ایستاده ام. سریع آن مکان را ترک کردم و با حرص پشت پنجره ایستادم. دلم می خواست کمی خودم را خالی کنم. دوباره از اتاق خارج شدم و به کنار منشی رفتم. می دانستم سیگاری است.

سرفه ای کردم و گفتم : سیگار داری؟

با تعجب سرش را برگرداند و هیچی نگفت.

-سوال سختی پرسیدم؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

به خودش آمد و با همان تعجبش پاکت سیگاری به همراه فندکی از داخل کشوی میزش برداشت و جلویم گرفت. یکی از آن را برداشتم و با فندکش روشن کردم.

یک محکمی به سیگارم زدم و دودش در اتاقم پیچید. چیز خوبی بود کمی هم که شده حال آدم را خوب می کند. راه حل خوبی بود! تا به حال بهش فکر نکرده بودم.

پنجره را باز کردم که سوز سردی درون اتاقم پیچید. سیگار را پرت کردم و پنجره را بستم. در فکرم می شمردم چند روز دیگر به آخر هفته مانده. فقط چهار روز دیگر!

پوست لبم را با فشار زیر دندان هایم قرار می دادم و سعی می کردم با این کار استرس را از خودم دور کنم.

اره از اول هم جوابم معلوم بود نیازی به فکر کردن نیست. نگاهی به ساعت کردم و کیفم را از روی میز برداشتم. از اتاقم خارج شدم و دیدم او هم سیگاری به دستش است. حتما او هم گرفتاری دارد که این قدر عمیق در فکر است.

تا من را دید از روی صندلی برخاست که گفتم : راحت باش.

نگاهم را از او دزدیدم. اصلا دلم نمی خواست به خانه بروم. احساس می کنم ریه هایم هوای تازه می خواهد.

داشتم از اتاق کنفرانس رد می شدم که در اتاق باز بود. خواستم در را ببندم که با صحنه ای که رو به رو شدم شوکه شدم.

مغزم فرمان نمی داد که از آنجا دور شوم. انگاری به پاهایم وزنه های صد کیلویی وصل کرده بودند. سرم به شدت گیج می رفت.

تا به خودم آمدم هر دویشان از بودنم خبر دار شدند و جدا شدند. سریع از آنجا دور شدم و سوار ماشینم شدم.

دستی به شدت به شیشه ی ماشینم خورد که با دیدنش سریع پایم را روی پدال گاز گذاشتم و از آن محل نفرین شده دور شدم.

خیلی عصبانی بودم از خودم، از این که انقدر ساده لوح بودم. چرا من درس نمی گرفتم؟ این سادگی آخرش کار دستم داده بود. آخرش به بن بست رسیده بودم.

یک لحظه هم تصویر چند دقیقه پیش از ذهنم خارج نمی شود. صدای زنگ گوشیم من را از بهت بیرون آورد.

بعد از کلی زنگ قطع شد و پشتش صدای پیامی آمد. گوشیم را برداشتم و پیام را خواندم.

پانیسا داری اشتباه می کنی. بزار برات توضیح بدم. خواهش می کنم جواب بده.

کتاب را ورق زدم و بی حوصله صفحه ی بعدش را خواندم. رمان خوبی بود ولی از این چند صفحه ای که الان خواندم چیزی نفهمیدم چون حواسم جای دیگری است و مغزم جای دیگری پرسه می زند.

دوباره بی هدف جمله های کتاب را خواندم که بی حوصله تر از قبل کتاب را بستم و به صندلی تکیه دادم. چند تقه به در اتاق خورد و بعدش کسی وارد شد. حدس می زدم که امینه باشد.

-چیزی شده امینه؟

صدای که نیامد تعجب کردم. اتاقم فقط به وسیله ی چراغ مطالعه کمی نور داشت و برق اتاقم خاموش بود. صندلی ام را عقب کشیدم و کمی از نور روی نیمرخش افتاده بود.

ابروهایم بالا پرید و با صدای گرفته گفتم : اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دیدن عشقم... حرفی؟

لبانم کش آمد که حرفی بزدم اما چیزی نتوانستم بگویم. قلبم به وضوح داشت از جایش بیرون می زد. ولی تا به امروز بعد از ظهر فکر کردم اخم هایم را توی هم کشیدم و پوزخندی زدم.

خنده ی با نمکی کرد و من پشتم را کردم و برای نمایش کتاب را باز کردم و نشان دادم که دارم کتاب می خوانم؛ در صورتی که حواسم پیش مردی بود که چند سانتی متری باهام بافصله نداشت و صدای نفس های عمیقش را می شنیدم.

-حرفات رو زدی دیگه می تونی بری.

در یک حرکت ناگهانی صندلی ام را چرخاند و در بغلش پرت شدم.

به نفس نفس افتاده بودم و نمی دانستم چرا دستانم دارند منجمد می شوند.

تصویر بعد از ظهر که وقتی داشتم وارد اتاق می شدم و دیدم ساسان، نازنین را در آغوش گرفته و نوازشش می کند دیوانه ام کرد و سعی کردم خودم را ازش جدا کنم اما دستانش را محکم دور کمرم قفل کرده بود.

-پانیسام.

صدایش باعث شد آرامشی در رگ هایم جریان پیدا کند.

من دیوانه بودم یا او؟

شاید هم جفتمان!

کاش نگذرنند این لحظات

من و تو

سکوت و آرامش

صدای قلب هایمان

و آغوش

با گنگی به او نگاه کردم که روی تختم دراز کشیده بود و صدای نفس های منظمش نشان از این می داد که خوابش برد.

ناخودآگاه دستانم به طرف موهایش رفت. پره ای از موهایش که روی صورتش بود را کنار زدم و به صورتش خیره شدم.

آرام صدایش زدم.

-ساسان.

لای پلک هایش را باز کرد و گفتم : دیر وقت نازنین نگرانت می شه... دیگه برو.

کمی در جایش جابجا شد که فکر کردم قرار است از روی تخت پایین بیاید که دیدم بازویم را گرفت و در آغوشش پرت شدم.

آرام خندیدم و گفتم : چیکار می کنی؟ دیونه شدی؟

-دیونه ی تو!

از روی تخت پایین آمد و گفت : مواظب خودت باش.

پیشانیم را ب*و*سید و به در نزدیک شد. در آخرین لحظه برگشت و گفت : یادت

نره خیلی دوست دارم. اینم یادت نره که فقط سه روز دیگه وقت داری!

از در خارج شد که نفس حبس شده ام را آزاد کردم. عرق های روی پیشانییم را با پشت دستم پاک کردم و به چند دقیقه ی پیش فکر کردم.

از طبقه ی پایین هم صدای ارسال و نازنین می آمد. معلوم نبود دوباره سر چه چیزی دعوا می کنند.

پله ها را سریع بالا رفتم و به طرف اتاقشان رفتم.

-دیشب کجا بودی؟ من رو احمق فرض کردی؟

دستانم روی دستگیره ی در خشک شد. نگرانی به قلبم چنگ زد.

-اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی؟ یک خورده تحمل کن، رفتیم خونه شروع کن.

راهم را به طرف اتاقم کج کردم. قرار بود تا آخر به خاطر این رابطه ی مسخره و ساده استرس بگیرم؟ فقط دو روزه دیگر مانده بود.

کاش می توانستم عقربه های ساعت را تا حد امکان نگه دارم.

روی صندلی ام فرود آمدم و فقط صدای تیک و تاک ساعت سکوت اتاق را می شکست.

رفتار های دوگانه ی ساسان هم نمی توانستم درک کنم. از کارهایش معلوم نبود چه می خواهد.

لبخند خسته ای زد که گفتم : چیزی شده؟

-نه... امشب می خواهم باهاش صحبت کنم.

کمی در جایم جا به جاشدم و گفتم : در چه مورد؟

-طلاق.

نگاهم میخ شد روی صورتش و لبخند کجی زدم.

-شوخی می کنی!

-نه به نظر من دیر هم شده.

پره ایاز موهای مشکی رنگم را پشت گوشم زدم و گفتم : بر فرضم که بهش گفتمی
مثلا اون قبول می کنه؟

-نظرش مهم نیست. من فقط دارم بهش خبر می دم.

دستم را روی دسته ی صندلی گذاشتم و نگاهم را از او گرفتم. به پنجره نگاه کردم که
نشان می داد هوا رو به تاریکی است.

-خوشحال نشدی؟

حرفش رشته ی افکارم را پاره کرد و با گنگی گفتم : چی؟

از روی صندلی بلند شد و نزدیکم آمد و جلویم زانو زد.

-چرا نگرانی؟

دلم برای صدایش ضعف رفت. حس خوبی را بهم منتقل کرد. هر روز بیشتر از روز
پیش داشت در دلم جای می گرفت. ولی جواب من معلوم بود.

-از کجا می دونی جواب من چیه که می خوام امشب تصمیمت رو مطرح کنی؟

با ناراحتی ازم چشم برداشت و گفت : من بهت گفته بودم جوابت هر چی باشه
تصمیم عوض نمی شه.

-ماشین آوردی؟

-آره... دیر شده بریم دیگه.

از روی صندلی بلند شدم و کیفم را از روی میز برداشتم.

-امروز صدای دعواتون تا پایین میومد... سر دیشب بود؟

-مهم نیست... نمی خوام در موردش حرف بزنم.

با هم از شرکت خارج شدیم و به پارکینگ رفتیم. به سمت ماشینم رفتم و در آخر برگشتم و نگاهش کردم.

-پانیسا تصمیم درست رو بگیر... فردا منتظرتم... منتظر این که بیای و بگی تو هم دوستم داری. زود بیای و بگی تو هم از اعماق قلبت من رو دوست داری. اگر نیای من از زندگیت می رم.

ولی... هیچی ولش کن.

مواظب خودت باش. مطمئن باش فردا یکی از ته دلش منتظرته و قلبش از استرس تند تند می زنه. فقط برای تو!

تا آخر صحبت هایش فقط خیره خیره نگاهش می کردم. دوباره باحرف هایش باعث شد دودلی به دلم چنگ بزند. من این دودلی را دوست نداشتم. کاش می فهمید در دلم چه چیزی می گذرد.

من در تمام این زندگی همه چیز را باخته بودم ولی اگر باز هم ایندفعه هم اجازه می دادم ببازم، چه می شد؟

عصبانی می شوم یا نابود؟

کدامش؟

چشمانم را از صفحه ی خاموش تلویزیون گرفتم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و ملینا را در چارچوب در دیدم.

-سلام.

ابروهایم را بالا دادم و گفتم : سلام... راه گم کردی؟

-دعوت نمی کنی؟

از جلوی در کنار رفتم و با هم به سمت پذیرای رفتیم. رو مبلی نشست و کیفش را کنارش گذاشت.

-چی می خوری؟

-فعلا بشین که یک معذرت خواهی بهت بدهکارم.

کنارش نشستم و گفتم : بعد از خاکسپاری دیگه ندیدمت.

با ناراحتی دستانش را در هم گره زد و گفت : راستش یک موضوع خانوادگی پیش اومد که نمی خواستم توی اون موقعیت شما هم ناراحت کنم. برای همین دیگه نتونستم پیام سر بزدم.

-اتفاق بدی افتاده؟

-موضوع سر برادرم. عاشقیکی از دخترای فامیل شده که مامان ازش متنفر! این چند هفته هم علی گیر داده که می خواد هر چه زودتر باهاش ازدواج کنه. این چند هفته هر روز توی خونمون دعوا هست.

نگاهم را به چشم هایش دوختم و گفتم : تو چی می گی؟ نظر تو چیه؟

-منم زیاد موافق نیستم.

نمی دانم چرا مدام حواسم پی حرف های دیروز ساسان می رفت. زیاد حوصله صحبت نداشتم اما لبخندی زدم و گفتم : صبر کن الان میام.

وارد آشپزخانه شدم و با بی حوصلگی دو تا قهوه درست کردم و روی میز گذاشتم.
-مرسی.

لبخندی زدم و دوباره کنارش نشستم.

-ببینم تو اصلا حواست هست چی می گم؟

با حواس پرتی گفتم : اره.

-پانیسا!چی شده؟

-چیزی نشده.

-ارسلان چطور؟ خونه هست؟

-اره توی اتاقش... از چند ماه پیش خیلی بهتر.

-می تونم بهش سر بزنم؟

-البته... بیا دنبالم.

کم کم این دلشوره ی لعنتی داشت به دلم چنگ می زد. از صبح آنقدر حواسم پرت بود که حاضر شده بودم به شرکت بروم و یادم نبود امروز،روز تعطیل است.

امروزی که قرار است تا شبش جان بدهم. نمی دانستم چطوری تا شب خودم را سرگرم کنم. امروز قرار نیست به شب برسد. آنقدر ساعت ها کند می گذشت که دلم می خواست با تمام توانم عقربه های آن را جلو بکشم.

از ترس به ساعت نگاه نمی کردم. حتی ارسال آن که حال و حوصله ندارد و حواسش نیست فهمید امروز خواهرش حالش خوب نیست. لبانم خشک شده ام را مدام زیر دندان هایم قرار می دهم و قفسه ی سینه ام به طرز نامعلومی بالا و پایین می آید.

یک آن چشمانم روی ساعت میخکوب شد. فقط سه ساعت دیگر مانده بود!

آب دهانم را قورت دادم و با پاهای بی جانم روی زمین های سرد خانه ضرب گرفتم.

امروز روزی بود که باید جوابم را به ساسان می دادم. ولی من به خودم قول داده بودم زندگی کسی را خراب نکنم یا باعثش من نباشم.

سکوت خانه دیوانه ترم می کرد. فقط تیک تاک ساعت بود که این سکوت را می شکست و من از این صدا متنفر بودم. صدای که بهمگوشزد می کرد چه قرار است بر سرم بیاید.

نه اصلا اگر دست من بود، ساعت را نگه می داشتم تا ابد. همان روز نگه می داشتم که چشمانم در چشمان مشکی اش گره خورده بود. دلم می خواست همان لحظه را نگه می داشتم. مگر چه عیبی داشت؟

ناخن های بلندم را مدام در پوست دستم فرو می کردم و از استرس عرق سردی در پیشانیم خودنمای می کرد. احساس می کردم از گرما هر آن ممکن است حالم بد شود.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. یک لیوان آب خوردم و چند مشت آب به صورتم زدم. احساس بهتری داشتم.

هوا داشت رو به تاریکی می رفت. ساعت ها بود سوزشی در گلویم احساس می کردم ولی این بغض لعنتی سر باز نمی کرد. خانه در تاریکی فرو رفته بود. در یک حرکت ناگهانی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

چشم هایم را در اتاق چرخاندم و به خودم گفتم فقط می روم و از دور نگاهش می کنم و بر می گردم. با این فکر لبخندی زدم و به سمت کمد رفتم.

لباس هایم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. ماه کامل در آسمان خودنمای می کرد و داشت پشت ابرها خودش را پنهان می کرد. سوار ماشینم شدم و با نهایت سرعت به همان آدرسی که گفته بود، رفتم.

نگاهم به تابلویش خورد، کافه ی تلخ.

این اسم را بزرگ با خطی قرمز نوشته بودند. درست مثل سرگذشت من، تلخ!

ماشین را رو به روی کافی شاپ پارک کردم و با چشم هایم دور و اطراف را نگاه می کردم تا ماشینش را پیدا کنم. ماشینش را پیدا نکردم. نکند نیامده و پشیمان شده؟ البته برای من که فرقی نمی کند. یک لحظه نگاهم میخکوب شد روی مردی که روی میزی در گوشه ی کافی شاپنشسته بود و لیوانی مقابلش بود و به در خیره شده بود. دستانش را دور لیوانش حلقه کرده بود و استرس در چهره اش نمایان بود.

یک ساعت از آن زمانی که گفته بود گذشته بود ولی همچنان از جایش تکان نخورده بود. هنوز هم می شد اندکی امید را در چشم هایش خواند.

نگاهش را از در نمی گرفت.

من ماندم و مردی که نگاهش را به در دوخته بود و هنوز هم امید داشت.

دختری مانده بود که همه چیز برایش حسرتش مانده بود. با نگاه اشکیم نگاهم را به او دوختم. به او بی که با نوشیدن محتویات داخل لیوان صورتش از تلخی قهوه در هم جمع شد.

او هم مانند من تلخ دوست داشت؟

من عصبانی نیستم فقط کمی دلخورم.
من ناراحت نیستم فقط قلبم کمی خورد شده.
من گوشه گیر نیستم فقط کمی دلم شکسته.
من گریه نمی کنم فقط چشم هایم به این فکر ها حساسیت داره.
من ساکت نیستم فقط چیزی برای گفتن ندارم.
من زمین خورده نیستم فقط کمی تند می دویدم پاهام زخمی شد.
من فقط روحم زخمی.

فقط همین!

تقریبا پنج ساعت گذشته بود ولی هنوز نگاهش به در بود. من هم همان طور در ماشین نشسته بودم و از سرما در خود جمع شده بودم. همه کم کم از کافی شاپ بیرون آمده بودند و او و یک میز دیگر فقط پر بود. آن میز هم حساب کرد و به بیرون آمد.

نگاهیبه ساعتش انداخت و گوشی اش را از جیبش در آورد و بادستانی لرزان دکمه اش را فشرد.

چندی بعد گوشیم به صدا در آمد. مردمک چشم هایم بین او و گوشی ام در گردش بود. اسمش که روی صفحه ام نقش بست ضربان قلبم دوباره نامنظم شد.

خیلی طول کشید که صدای زنگ گوشی که بسیار آزار دهنده بود قطع شد و دوباره صدایش به گوش رسید.

با عصبانیت گوشی اش را روی میز کوبید و از سر میز بلند شد. با تردید به سمت صندوق رفت و حساب کرد و به بیرون آمد. کمی این پا آن پا کرد و دور و اطرافش را از نظر گذراند.

کمی خودم را پایین کشاندم که نبینتم. دستانم را از استرس در هم قفل کردم و چشمانم را بستم. نمی دانم یک چیزی در وجودم فریاد می زد هنوز هم دیر نشده. می توانم بروم و همه چیز را بگویم. چیز های که خیلی وقت است در دلم سنگینی می کند و تبدیل به یک غده شده.

ولی از طرفی هم مغزم بهم گوشزد می کرد او در چه وضعیتی است. سرم از شدت فکر ها درد می کرد. صدای در ماشینش را که شنیدم برای یک لحظه ترسیدم. یک لحظه به این فکر کردم که همه چیز تمام شود! از این فکر انگاری دیگر اکسیژنی در هوا نبود.

دستانم خود به خود به طرف در ماشین رفت. نمی دانم این قدرت را از کجا پیدا کردم که در را باز کردم و با پاهای لرزان از ماشین پیاده شدم ولی خیلی دیر شده بود... خیلی!

ماشینش از آنجا رفته بود. بغض به گلویم چنگ زد و اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند.

از هر وقت دیگری پشیمان تر بودم. دیگر نمی شد زمان را به عقب برگرداند. روی زمین فرود آمدم و هق هقم اوج گرفت.

دیگر همه چیز تمام شده بود. من مانده بودم و کوله باری از غم و پشیمانی اما باز هم به خودم امید واری دادم... من کار درست را کردم.

ماشین را آرام می راندم و آهنگی ملایم در ماشین پخش می شد. چشمانم پوف کرده بود و می سوخت. دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود.

یک لحظه از تعجب چشمانم را گشاد کردم و گفتم حتما توهم زده ام. اما نه ماشین خودش بود.

دقیقا دو ماشین جلوتر از من بود. پایم را روی پدال گاز فشار دادم و حالا نزدیک ماشینش شده بودم.

سیگاری بین لب هایش بود و اصلا به اطرافش توجهی نداشت. حتی متوجه من نشد که نزدیک ماشینش هستم.

دو بوق زدم ولی باز هم متوجه نشد. چند بوق دیگر زدم که تازه متوجه ام شد. از آینه بهش علامت دادم که ماشینش را کنار بزند.

از خوشحالی دستانم می لرزید. او هم با چشمانی گرد شده بدون هیچ عکس العملی ماشینش را کنار زد و هر دو پیاده شدیم.

فقط در چشمان هم زل زده بودیم.

یک قطره اشک در چشمانم حلقه زد و یک قدم جلو تر رفتم. نمی توانستم حرف بزنم. چند قدم باقی مانده هم طی کردم.

-پانیسا!

نم اشک در چشمان او هم برق می زد. قفسه ی سینه ام به طرز عجیبی بالا و پایین می رفت. دستانم عرق کرده بود و از ضعف سرم گیج می رفت.

با دستانش پره ای از موهایم را زیر گوشم داد و گفت : می دونی چقدر منتظر موندم؟ وقتی نیومدی فکر کردم تمام آرزوهایم به خیالات نشدنی تبدیل شدند. فکر کردم این که تو هم دوستم داری دروغ و فقط تصورات من بوده!

الان که اومدی یعنی دوستم داری؟ مگه نه؟

با حرف هایش انگاری طوفانی در دلم به پا شده بود. توانای نداشتم حرفی بزنم. احساس می کردم اگر حرفی بزنم تمام این سنگینی که در قلبم حس می کنم، تمام حرف های که در دلم سنگینی می کند را فریاد بزنم برای همین فقط توانستم سرم را به نشانه ی مثبت تکان بدهم.

چشمانش را برای لحظهای بست و گفت : بگو!

یکی از دستانش در دستم بود و دست دیگرش دور فرمان حلقه شده بود. نمی دانستم از خوشحالی فریاد بزنم یا همینطور بی صدا اشک هایم روی گونه هایم بغلتند؟

-پانیسام!

چشمانم را از خیابان خلوت گرفتم و گفتم : جانم.

-چرا اخم کردی؟

لبخندی زدم و گفتم : خوب شد؟

صورتش را جلو و آورد و گونه ام را ب*و*سید و گفت : عالی تر از این نمی شه. پانیسا صبح یک چیزی فهمیدم.

کمی خودم را عقب کشیدم و با حالت متفکرانه ای گفتم : چی؟

معلوم بود چیزی که یادش آمده زیاد خوشایند نیست چون اخم هایش را در هم کشید و با صدای خش دار گفت : نازنین بهم دروغ گفته.

ابروهایم بالا پرید و با نهایت تعجب گفتم : در چه مورد؟

-حامله نبوده.

حرفش کمی برایم سنگین بود و چند دقیقه ای به حرفش فکر می کردم.

-یعنی چی؟

-امروز صبح که داشت با مامانش حرف می زد فهمیدم.

پوزخندی زد و بعد از مکثی ادامه داد.

-به خیالش اینطوری بینمون خوب می شه.

کمی در جایم جابجا شدم و گفتم : باورم نمی شه!

-اگر با گوش های خودم نشنیده بودم فکر می کردم توهم زدم.

دستانش را گرفتم و گفتم : حالا چیکار می کنی؟

-صبح همه چیز تموم شد. بهش گفتم دیگه نمی تونم تحمل کنم و موضوع طلاق رو گفتم.

نمی دانم چرا امشب انقدر موضوع های تکان دهنده برایم پیش می آمد؟!!

-اون چی گفت؟

-می خواستی چی بگه؟ یک سری گریه ی الکی کرد و بعدش هم گفت قبول نمی کنه. فکر می کنه نظرش برام مهم!

نگاه مهربانش را بهم دوخت و گفت : می خوام هر چی زودتر همه چیز تموم بشه. به نظرت دیگه این دوری و جدای خیلی طول نکشیده؟

بلند خندیدم و گفتم : چقدر عجله داری تازه امشب همه چیز شروع شده!

کم کم خنده ام محو شد و گفتم : می دونی چقدر باید دادگاه و اینا برین؟

-وقتی بفهمن نازنین یک دروغگو هست همه چیز سریع تموم می شه.

-به این راحتی ها هم نیست.

-بالاخره که باید همه چیز تموم بشه.

نگاه گذرای به خانه کردم و تا خواستم به طبقه ی بالا بروم صدای ارسال باعث شد با تعجب برگردم.

-کجا بودی تا الان؟

روی کاناپه نشسته بود و مجله ای در دستش بود.

-یکمی کار داشتم. تو چطوری عزیزم؟

-خوبم. اتفاقی که نیفتاده؟

-نه همه چیز خوب.

خوشحال بودم که دارد کم کم حالش خوب می شود.

-لباس عوض می کنم بعدش میام.

با سر و صدای چیزی لای پلک هایم را باز کردم و با گیجی به دور و اطرافم نگاهی انداختم.

-کدوم گوری هستی؟ چرا قایم شدی؟

این سر و صدا ها دیگر چه بود؟ از روی تختم بلند شدم و به چهره ی آشفته خودم درون آینه نگاه کردم. کمی موهایم را مرتب کردم و به بیرون از اتاقم رفتم.

-خانم لطفا آروم باشید. صبر کنید من الان پانیسا خانم رو صدا می کنم.

پله ها را با نهایت سرعتم پایین رفتم و با دیدن او چشم هایم گرد شد.

-نه خیر مثل این که تشریف آوردن خودشون.

-اینجا چه خبر؟

-دلم برات می سوزه. انقدر بدبختی که توی خونه این و اون خودتو خراب می کنی.

نمی دونستم خونه خراب کنی!

از شنیدن حرف هایش کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. این حرف ها را از کجا

در آورده بود؟ دوباره چرا مانند دیوانه ها به من حمله ور شده بود؟

-چی؟ چرا ماتت برده؟

-این حرف ها رو دیگه از کجا آوردی؟

خنده ی عصبی سر داد و گفت : خودت رو به اون راه نزن.

سری از روی تاسف تکان دادم و گفتم : دوباره چرا به من حمله ور شدی؟ چرا مثل

دیونه ها داد و فریاد می کنی؟ مثل آدم حرف بزن.

-ببین کی از آدم بودن حرف می زنه!

دیگر داشت عصبی ام می کرد. چند قدم بهش نزدیک شدم و دستم را به نشانه ی

تهدید بالا آوردم.

-یا مثل آدم حرف بزن یا برو بیرون.

میچ دستم را گرفت و گفت : این که شوهرم می خواد به خاطر تو مار کوچولو ازم
طلاق بگیر رو می گم... حالا فهمیدی؟

میچ دستم را از دور دستانش آزاد کردم و با ترسی که در وجودم ریشه کرده بود حرف
در دهانم خشک شد.

امینه که با ترس به دعوای ما نگاه می کرد با استرس از ما دور شد و وارد آشپزخانه
شد.

یک دفعه ای نمی دانم چه شد که دستانش دور گلویم حلقه شد و روی مبل پرتم کرد.
با حالت عصبی گفت : این که شوهرم شبانه بیاد و بگه عاشق یکی دیگه هست و من
رو دیگه نمی تونه تحمل کنه می دونی چقدر برای آدم سخت؟ می دونی چقدر سخت
بیاد بگه عاشق تو پست فطرت؟ بیاد و بگه از اول دوستم نداشته... می دونی چقدر
زجر آور؟

نفس هایم به شمار افتاده بودند که از سر ناتوانی جیغی سر دادم.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم و چشم هایم داشت روی هم می افتاد.

با احساس خنکی روی پوستم لای پلک هایم را باز کردم و به دور و اطرافم نگاهی
انداختم.

امینه و ارسالان با نگرانی بالای سرم ایستاده بودند. کم کم اتفاقات مانند پرده ای از
جلوی چشم هایم گذشت و صدای امینه رشته یافکارم را پاره کرد.

-خانم حالتون خوبه؟

با سختی از روی کاناپه بلند شدم و گفتم : خوبم.

-خانم یک خورده استراحت کنید. می خواید به پلیس زنگ بزنم؟

-لازم نیست.

ارسلان کلافه دستی به موهایش کشید و گفت : سر چی این کار رو کرد؟ فقط امید وارم اونی که فکر می کنم نباشه.

-بعدا در موردش حرف می زنیم.

-فرار می کنی؟

جوابش را ندادم و سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاقم را بستم. بدنم به طرز عجیبی می لرزید و عرق سردی روی پیشانیم خود نمای می کرد.

می ترسیدم از این سرنوشت عجیب. نگاهم چرخید به اتاق تاریکم و یک لحظه ترس تمام وجودم را فرا گرفت. روی زمین فرود آمدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.

زنگ گوشیم به صدا در آمد که آن را از روی میز برداشتم. خودش بود باز هم با دیدن اسمش هیجان و یک حس خوب تمام وجودم را پر کرد.

ولی حال مناسب نبود و می دانستم تا صدایش به گوشم بخورد بغض تمام وجودم را پر می کند.

-پانیسا! پانیسا!

چشم هایم را باحالت گنگی باز کردم و یادم آمد روی تختم خوابم برد.

سرم را که بالا گرفتم سایه ی کسی را دیدم و تا خواستم جیغ بزنم دستی رو دهانم قرار گرفت.

-هیس... منم.

نفس آسوده ای کشیدم و دستش را از روی دهانم برداشت و گفت : ببخشید
ترسوندمت ولی خیلی نگرانت شدم. هر چی زنگ زدم جواب ندادی.

از روی تخت بلند شدم و با تعجب گفتم : چطوری اومدی؟

لبخند جذابی زد و به پنجره اشاره کرد.

چشم هایم گرد شد که گفت : اینطوری نگاه نکن خانم کوچولو.

-خانم کوچولو!

کنارم نشست و سرش را روی شانه هایم گذاشت.

-دیگه هیچ وقت این کار رو باهام نکن. از نگرانی مردم! احساس می کنم حالت خوب
نیست... اتفاقی افتاده؟

نمی دانستم راست بگویم یا دروغ؟ در دوراهی مانده بودم که گفت : پانیسا چی
شده؟

با استرس نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نازنین اومده بود. باهام درگیر شد و گفت
دلیل طلاق گرفتن شما از هم، منم.

اخم هایش را در هم کشید و چشم هایش را ریز کرد و کمی خودش را جلوتر کشید.
متوجه نمی شدم به چه چیزینگاه می کند که دستانش به سمت گردنم رفت و
گفت : اینا رد چیه؟

کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم : چیزی نیست.

میچ دستم را گرفت و گفت : راستش رو بگو.

داختم در دریای چشمانش غرق می شدم و به فکر چاره ای بودم ولی راه حلی به
فکرم نمی رسید. قفسه ی سینه ام به طرز عجیبی بالا و پایین می آمد.

عصبی از روی تخت بلند شد و در اتاق را محکم بست و رفت. با بهت به جای خالیش نگاه کردم و سریع از جایم بلند شدم و از پله ها پایین رفتم که دیدم دارد در خانه را باز می کند که صدایش کردم.

-ساسان! یک لحظه به حرفام گوش کن.

به حرف هایم توجهی نکرد و تا خواست در را باز کند مچ دستش را گرفتم.

نفس نفس می زدم و نمی توانستم درست حرف بزنم.

-اینجا چه خبر؟

صدای ارسال بود که باعث شد هر دو برگردیم و او را نگاه کنیم.

پوزخندی زد و به ما نزدیک شد.

-بعد از زنت حالا نوبت تو؟ از اون روزی که مامانت اومد داخل این خونه، خونه رو برامون جهنم کرد. حالا که خودش رفته نوبت تو و زنت؟ خواهرم رو با چه دروغ های به این روز انداختی؟

خسته نشدین؟

ساسان کلافه به موهایش چنگ زد و گفت : داری اشتباه فکر می کنی.

-اره خوب من همیشه اشتباه می کنم. پانیسا داری با خودت چیکار می کنی؟

-ارسلان...

نگذاشت بقیه ی حرفم را بزنم و گفت : خودت خوب می دونی داری چیکار می

کنی... کنار بکش!

سرم به شدت گیج می رفت و روی اولین مبل فرود آمدم. چشم هایم را برای لحظه ای بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

-خوبی؟

لای پلک هایم را باز کردم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

می دانستم الان دوباره شروع به نصیحت می کند و من از این نصیحت های توخالی و پوچ بیزار بودم.

چرا نمی فهمیدند برای یک بار هم که شده دلم می خواهد، خودم برای زندگی تصمیم بگیرم.

به کمک دسته ی مبل از جایم بلند شدم و هنوز چند قدم نرفته بودم که صدایش به گوشم رسید.

-این آخرین حرفم، این کار رو نکن. به جز پشیمونی فایده ای نداره! من دیگه چیزی نمی گم... تصمیم با خودت.

باز هم با حرف های ارسال افکار خوبم کنار رفت و چیزهای منفی جای آن را گرفتند.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم.

-ایندفعه مصمم هستم. تصمیم جدی!

لبخند کجی زد و سرش را به معنی تاسف تکان داد و از کنارم رد شد و پله ها را بالا رفت و از دیدم پنهان شد.

دوباره نگرانی به دلم چنگ زد اما سعی کردم خوش بین باشم. گوشیم را در دست گرفتم و شماره ی او را گرفتم. بوق های پشت سر هم و جواب ندادنش آزارم می داد و احساسم می گفت قرار است اتفاق بدی رخ دهد.

لای پنجره را باز کردم و باد که به پوستم برخورد کرد حالم بهتر شد. معده ام به طرز عجیبی درد می کرد و سرگیجه های پی در پی ام حالم را خراب کرد بود. صدای گوشیم که آمد سریع آن را از روی مبل برداشتم و اس ام اسی که برایم آمده بود را خواندم.

نگران نباش حالم خوب... خودم بهت زنگ می زنم.

دوباره گوشی ام را روی مبل پرت کردم و افکار گوناگونی دورم را احاطه کردند.

صدای گوشیم آمد و بعد از آن چشم هایم را باز کردم و دیدم روی کاناپه خوابم برده است. با چشم هایم دنبال گوشیم می گشتم که چشمم به آن خورد و تا رفتم بردارمش قطع شد و بعد از چند ثانیه دوباره به صدا در آمد.

-سلام... پانیسا یک خبر خوب دارم.

صدایش سرشار از خوشحالی و هیجان بود.

-سلام... چی شده؟

کمی صدایم خش دار بود برای همین گفتم : خواب بودی؟

-اره یهویی خوابم برد.

-نازنین قبول کرد.

کمی در جایم جا بجا شدم و گفتم : چی رو قبل کرد؟

-طلاق بگیریم.

از تعجب و هیجان چشمانم گرد شد و از روی مبل بلند شدم و با صدای لرزانی
گفتم : چی؟ یک بار دیگه بگو!

خنده ای سر داد و گفت : همه چیز داره تموم می شه. دیگه داریم به آخر خط می
رسیم.

با استرس آشکاری بیشتر از هزار بار طول و عرض اتاقم را پیموده بودم و در آخر با
خستگی روی تخت افتادم. امروز اولین دادگاهشان است برای طلاق و نمی دانستم
برای از بین رفتن این استرس که در تمام سلول هایم جریان دارد، چه کاری انجام
دهم؟

با فکری که به سرم می زند از روی تخت بلند می شوم و از اتاقم بیرون می آیم.

به اتاقی می خواستم بروم که ماه ها بود کسی پا به آنجا نگذاشته است... اتاق کار
پدرم! دلم بیش از حد برایشان تنگ شده بود... هم مادرم و هم پدرم.

دستانم روی دستگیره در مانده بود و در رفتن یا نرفتن دودل بودم. بالاخره دستگیره
در را پایین کشیدم و وارد اتاق سرد و بی روح شدم. خاک همه جا را فرا گرفته بود و
حتی بوی خاک همه جا را پر کرده بود. دستم روی کلید برق رفت و اتاق روشن شد.
پرده های چروک و مشکی، میزی که پر از کاغذ و دفتر است، کتاب خانه ی کوچکی که
کنار اتاق خودنمای می کند و کتاب های کوچک و بزرگ در آن جا گرفته اند.

و در آخر صندلی چرمی که پشت میز است و همیشه پشت آن می نشست.

لبخند بی روحیدر صورتم شکل گرفت و با خودم گفتم حتما باید اینجا را سر و
سامانی بدهم. به سمت کتاب خانه رفتم و نگاهم چرخید بین کتاب ها. دلم می

خواست بین آن ها کتابی پیدا کنم و بخوانم تا کمی سرگرم شوم. دستانم رفت به طرف کتابی که جلدش نارنجی است و روی آن نوشته شازده کوچولو.

خاطرات مانند پرده ای در ذهنم رد می شود. همیشه مادرم این کتاب را برایم می خواند و اصلا معنی حرف های این کتاب را نمی فهمیدم ولی الان خوب می دانم یعنی چه!

ناخودآگاه آن را از لای کتاب ها بیرون میاورم و برای آخرین بار به اتاق نگاهی می اندازم و بیرون میام.

از پله ها بالا می روم و مقابل اتاق ارسلان مکث می کنم. دلم می خواهد بروم و برایش بگویم از همه چیز اما می دانم که دوباره نصیحت هایش سر باز خواهند کرد و من را ناامید فقط می کند.

تا می خواهم رد شوم و به اتاق خودم بروم در اتاقش باز می شود و با تعجب می گوید : اینجا چیکار می کنی؟

لبخند زورکی می زنم و دستم را بالا می آورم و می گویم : یادته؟

کمی نزدیک می شود و کتاب را از دستم می گیرد.

-از کجا پیدایش کردی؟

-داخل اتاق کار بابا.

معلوم است در خاطرات غرق شده است چون دیگر چیزی نمی گوید و لبخندی عمیق روی صورتش شکل می گیرد.

به کل استرس را فراموش می کنم و من هم با او به گذشته ها سفر می کنم.

دو صفحه بیشتر از کتاب را نخوانده بودم که آن را روی میز گذاشتم. به ارسلان نگاه کردم که روی کاناپه دراز کشیده و کنترل به دست شبکه ها را بالا و پایین می کرد. بالاخره طاقت نیاورم و به ساسان پیامکی دادم تا هر چه زود تر باهام تماس بگیرد. یعنی دادگاهشان تمام شده؟

-پانیسا چرا جواب نمی دی؟

ارسلان را دیدم که رو به رویم ایستاده.

-ببخشید حواسم نبود.

گوشیم که به صدا در آمد با سرعت از جایم بلند شدم و انگاری تمام بدنم از سرما منجمد شده است.

آنقدر دستانم می لرزید که حتی نمی توانستم درست گوشی را در دستم بگیرم.

-ساسان چی شد؟

خنده ای سر داد و گفت : آروم باش خانوم کوچولو چرا انقدر هل کردی؟

یعنی واقعا نمی دانست الان موقع شوخی کردن نیست؟

-وای مردم... بگو دیگه.

-رو به روی کوچه هستم بیا بیرون.

این را گفت و بلافاصله قطع کرد.

الان واقعا فهمیدم فقط می خواهد من را دیوانه کند.

سرم را که بلند کردم با چشم های گرد شده ی ارسلان رو به رو شدم.

به زور لبخندی زدم و گفتم : بعدا برات توضیح می دم.

این را گفتم و در مقابل چشمان متعجبش از دیدش محو شدم.

اصلاً نفهمیدم چه چیزی روی سرم انداختم و اصلاً نفهمیدم آیا چیزی روی تاپم پوشیدم یا نه؟

فقط پله ها را پایین رفتم که نزدیک بود چند دفعه از پله ها سر بخورم. در را باز کردم و تا سر کوچه دویدم.

نفس زنان در ماشین را باز کردم و گفتم : چی... چی شد؟

نزدیک بود چشم هایش از حدقه در بیاید.

-پانیسا! این چه حالی؟ یکم نفس بکش.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم : می خوای بگی یا می خوای همین جا از استرس بمیرم؟

نمی دانم معنی نگاه هایش چه بود اما با شیطنت نگاهم کرد و گفت : یک شرط داره.

-چی شرط داره؟

صورتش را نزدیک آورد و گفت : این که برات از دادگاه بگم.

دستان مشت شده ام را به بازویش زدم و گفتم : فهمیدم قصدت چیه فقط می خوای من رو دیونه کنی.

با پوزخند به رو به رویم خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم.

-می دونستم اینطوری می شه.

- پانیسا هنوز که چیزی معلوم نیست. من گفتم که بهم دروغ گفته که حامله هست. همه ی اینا به نفع من! فقط قرار یک ماه بریم پیش روانشناس. دادگاه بعدی یک ماه دیگه هست. بهت قول می دم همه چیز درست می شه. این همه صبر کردیم این یک ماه زیادی؟

- از کجا می دونی یک ماه دیگه بتونی طلاق بگیری؟ از اولشم می دونستم اینطوری می شه.

کلافه با دستش روی فرمان ضرب گرفت. انگاری خودش هم از حرف های که می زد مطمئن نبود. فقط می خواست من را آرام کند اما نمی داند من سال ها است دارم در یک گودال دست و پا می زنم و دیگر عادت کردم به این بدشانسی ها.

دستش را که کنار صورتم حس کردم برگشتم و نگاهش کردم. در چشمان او هم یک غم پنهانی نشسته بود. آن چشم های مشکی که آدم را جذب می کرد یک غمی داشت.

- پانیسام؟

دلَم نیامد این ها را تقصیر او بندازم و سر او خالی کنم. با صدای گرفته و خش دار گفتم : جانم!

- من بهت قول می دم باهم از پیشش بر میایم. تا اینجا تونستیم از این جا به بعدشم می تونیم.

آری با حرف هایش جان تازه ای در بدنم به جود آمد. نمی دانم چرا به این آدم اعتماد داشتم حتی بیشتر از جانم.

چشم هایم در اجزای صورتش در گردش بود.

- من تا آخرش هستم.

انگاری او هم با این حرف من جان تازه ای گرفت.

کمی از ماهی رو به رویم را مزه مزه کردم و به او نگاه کردم که با اشتها غذایش را می خورد.

-خوشت اومد؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم : خیلی طعمش عالی.

به صدلی اش تکیه داد و گفت : پس چرا نمی خوری؟

تکه ای دیگر در دهانم گذاشتم و گفتم : آخه یکی هست که نمی تونم ازش چشم بردارم.

کفش های سفید رنگم را داخل جا کفشی گذاشتم و داخل خانه شدم. صدای بلند تلویزیون از داخل پذیرای به گوش می رسید. ارسالان رو به روی پنجره ایستاده بود و معلوم بود در فکر است.

کمی صدایم را صاف کردم و گفتم : ارسالان!

هیچ حرکتی نکرد و فقط گفت : کجا بودی؟

به بند کیفم چنگ زدم و کمی نزدیکش شدم و مانند او به بیرون خیره شدم.

-با ساسان بودی... آره؟

کمی این پا و آن پا کردم و در آخر با صدای آرامی گفتم : اره.

ایندفعه آن پوزخند عمیق روی صورتش جا خوش نکرده بود و این کمی دل گرم کرد.

خواستم از کنارش رد شوم که گفت : می خوای چیکار کنی؟

روی انگشتان پایم چرخیدم و گفتم : می خواد طلاق بگیره.

می دیدم که دستان مشت شده اش را روی پنجره گذاشت و سکوت کرد.

سریع پله ها را رد کردم و وارد اتاقم شدم و نفس آسوده ای کشیدم.

دلَم می خواست زودتر آخر قصه بشود و همه چیز تمام شود. دلَم می خواست بالاخره

این سرنوشت به آخرین صفحه اش برسد و یا شاید هم برعکس سرنوشتم دوباره از نو

شروع شود و به اولین صفحه برود و همه ی صفحه هایش سفید سفید باشد. حتی

بدون ذره ای بدی یا زمین خوردنم!

پیامکی که برایم آمد رشته ی افکارم را پاره کرد.

با فکر این که ساسان است با هیجان به سمت گوشی رفتم ولی وقتی آن را خواندم

لبخند از روی صورتم محو شد.

مرگ یا عشق؟ انتخابش با خودت!

شماره ناشناس بود. گوشی نزدیک بود از دستم سر بخورد که آن را روی میز گذاشتم.

منظورش از این پیام چه بود؟ با فکر این که ساسان برایش اتفاقی بی افتد قلبم ایستاد

و دیگر نزد.

کمی به خودم دلداری دادم که شاید اشتباهی برای من آمده این پیامک.

یک ماه دیگر مانند برق و باد گذشت و این دومین دادگاهشان بود. به آسمان خیره شدم. انگاری امروز از همه روز های دیگر آسمان متفاوت تر بود. نمی دانم اما انگاری امروز همه چیز خاص بود.

اصلا امروز ترسی در وجودم نبود و آرام بودم. انگاری داشتیم به آخره قصه می رسیدیم. خودم این را حس می کردم.

گوشیم به صدا در آمد.

-سلام... ساسان!

قهقهه ی بلندی سر داد و گفت : پانیسا تموم شد.

لرزش بدنم را به خوبی حس کردم. انگاری یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد. انگاری بعد از مدت ها توانستم نفس بکشم. توانستم با خوشحالی به کسی که دوشش دارم بدون این که کسی مانعمان شود، بگویم همیشه بمان... بگویم تمام شد!

تمام شد زمین خوردن های پانیسا. تمام شد گریه های پانیسا! تمام شد تاریکی ها!

-پانیسا خوبی؟

خنده ام کل خانه را در بر گرفته بود.

-خوب نیستم... عالیم.

-تا یک ربع دیگه اونجام.

این را گفت و قطع کرد. از ضعف روی کاناپه فرود آمدم و خنده هایم بود که بالاخره به سرنوشتم پوز خند زد.

زنگ به صدا در آمد که با پاهای بی جانم به طرف در رفتم ولی ساسان پشت در نبود و چشمان خوشحالم به صورت او خورد. تعجبم نمی گذاشت موقعیت را خوب درک کنم.

با دستانش به جلو پرتم کرد و گفت : آخرش ساسان رو ازم گرفتی... خیالت راحت شد؟

چشمانش قرمز قرمز بود. طوری که زبانم بند آمده بود. یک دفعه این بلای آسمانی از کجا پیدایش شد؟

در دلم دعا می کردم کاش زودتر ساسان برسد.

-می کشمت... نمی زارم زندگیم رو ازم بگیری.

کمی عقب رفتم و گفتم : برو بیرون با این کار را چیزی درست نمی شه.

با این حرفم انگاری عصبی تر شد. بهم نزدیک شد و به عقب پرتم کرد که کمرم با ضرب به دیوار برخورد کرد. از درد خم شدم و روی زمین افتادم.

من از این زن می ترسیدم. از او هر کاری بر می آمد.

بهم نزدیک شد و موهای عسلی رنگم که از بالا بسته بودم را گرفت و حالا چشمان ترسناکش بیشتر در دید بود.

می خواستم از حصار دستش آزاد شوم اما نمی دانم این زور را از کجا آورده بود که هر چه تقلا می کردم، فایده ای نداشت؟

-چرا نمی فهمی لعنتی؟ با کسی که دوست نداره چطوری می خوای زندگی کنی؟

دستانم را بالا آوردم و به تخته ی سینه اش زدم. از حصار دستانش که آزاد شدم، سریع به سمت پله هارفتم که دستانش دور مچ پایم حلقه شد و با سر روی پله ها فرود آمدم.

خون را روی صورتم به خوبی حس می کرد. سرم از ضربه ای که بهش وارد شده بود شدید درد می کرد. احساس می کردم نفس های آخرم را دارم می کشم. نفس کشیدن برایم سخت بود و انگاری اکسیژنی وجود نداشت.

دستی دور شانم ام حلقه شد و بالا کشیده شدم.

-خودتو از عمد پرت کردی... آره؟ می خوام من رو متهم کنی؟ بهت نشون می دم.

او دیوانه بود. او از عشق دیوانه شده بود!

دستم را به نرده گرفتم و کمی خودم را بالا کشیدم تا شاید بتوانم از دستش خلاص شوم.

انگاری داشت با خودش حرف می زد. پشت سرم هم زیر لب چیزی می گفت.

با چشم های که تار می دید و سری که گیج می رفت به زور چند پله را بالا رفتم.

که چیز تیزی را روی گلویم احساس کردم. نفهمیدم چه شد که برگشتم و با قدرت کمی که برایم مانده بود به عقب هولش دادم.

چندی بعد صدای بدی در خانه پیچید. یکی یکی از پله های خانه سر خورد و در آخر با فریاد آزار دهنده اش خانه غرق در سکوت شد. چه شد بود؟ چرا از سرش خون می آمد؟ چرا دیگر حرکت نمی کرد؟

نمی توانستم از پله ها پایین بروم. انگاری یک وزنه ی صد کیلویی در پاهایم خودنمای می کرد. با دیدن خون های که از سر و بینی اش می آمد و بعدش روی زمین می

غلتید به عمق فاجعه پی می بردم. ضربان قلبم طوری می زد که احساس می کردم الان است که از جا در بیاید.

دستان بی حسم را به نرده های سرد گرفتم و بلند شدم. ضعف تمام بدنم را در اختیار گرفته بود و تمام وجودم بی حس بود.

پایم را روی پله ی بعدی گذاشتم و آرام، آرام به پایین رفتم ولی در آخرین پله توانم را از دست دادم و دقیقا رو به روی چهره ی نازنین که الان در خون صورتش پیدا نبود افتادم. چهره اش بیش از بیش ترسناک شده بود.

دستان لرزانم را جلو بردم و تکانش دادم. انگاری تازه داشتم متوجه می شدم چه شده اشت.

-نازنین! نازنین بلند شو.

با حالت عصبی دوباره و دوباره تکانش دادم و در آخر با فریاد گفتم.

-بلند شو لعنتی... از عمد خودت رو به بیهوشی زدی؟

دو طرف شانه هایش را گرفتم و با ضرب تکان دادم.

-بلند شو... بلند شو.

با بی حالی دست از این کار کشیدم و دستم را روی قلبش گذاشتم... نمی زد! چرا

قلبش حرکت نمی کرد؟ چرا بدنش سرد بود؟

از تماس با بدن سردش خون به پوست صورتم دوید.

خودم را به عقب پرت کردم و جیغ های پی در پی ام در خانه پیچید.

روی دیوار سر خوردم و اشک هایم بودند که با هم مسابقه گذاشته بودند و هق هقم اوج گرفت.

دیگر چیزی وجود نداشت که به خاطرش در این زندگی بی رحم زنده باشم. پانیسا امروز تمام شد.

وقتی به خودم آمدم دستبند به دست داشتند من را با خودشان می بردند. مانند کودکی شده بودم که داشتند او را به سیاه چالی عمیق می بردند. با صدای ضعیفی به زنی که اخم هایش در هم بود، گفتم یک لحظه بهم وقت بدهند.

برای آخرین بار می خواستم ساسانم را ببینم. برای آخرین بار می خواستم عطر تنش را با همه ی وجودم وارد ریه هایم کنم که آنجا بتوانم نفس بکشم. که آنجا بتوانم هدفی برای زندگی کردن داشته باشم.

به سمتش رفتم و او که سرخی چشمانش بیش از حد خودنمای می کرد سرش را پایین انداخته بود.

-ساسان!

سرش را سریع بالا آورد و با بغض نگاهم کرد.

-پانیسا چیکار کردی؟

با ضعفی که همه ی وجودم را لبریز کرده بود، گفتم : قسم می خورم از عمد نبود.

-می دونم.

با این حرف انگاری انرژی تحلیل رفته ام برگشت. الان می دانستم کسی است که بهم اعتماد دارد.

-پانیسا نمی زارم اونجا بمونی... بهت قول می دم.

با صدای سرباز به خودم آمدم و او من را به زور به سمت ماشین پلیس برد.

در آخرین لحظه فریاد زد.

-پانیسا همیشه کنارتم از هیچی نترس.

فریاد هایش درمانی بودند برای زخم هایم. ماشین که به حرکت در آمد دستانش را روی شیشه گذاشت و کم کم از آنجا دور شدیم.

چند دقیقه ی پیش آمبولانس آمد و نازنین را به سردخانه برد. نازنین مرده بود!

حالا چی می شود؟ من با چه مدرکی نشان بدهم که از عمد این کار را نکرده ام؟ اصلا چه مدرکی دارم؟

حتما پدر و مادرش از من شکایت می کنند و حکم هم که معلوم است، قصاص! یعنی پانین قصه باید پانیسا بمیرد؟ پس خواسته و آرزوهایم چه می شود؟ پس مرد رویاهایم چه می شود؟

ولی ساسان قول داد که نمی گذارد آسیبی به من برسد.

از زنی که کنارم نشسته بود پرسیدم الان چه می شود؟ جواب داد الان که می رویم از من سوالاتی در مورد قتلی که شده می پرسند و بعد به دادگاه می روم.

-چرا این کار رو کردی؟

برای بار چندم است که این سوال را می پرسد؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم : از عمد این کار رو نکردم.

پوزخندی بهم زد و از روی صندلی بلند شد و کمی طول و عرض اتاق را پیمود.

-برای چی کشتیش؟

-چند بار باید براتون توضیح بدم. مگه از اول و تا آخرش رو براتون نگفتم؟

برای بازپرسی آورده بودنم و هر سوالی را هزار دفعه می پرسیدند و این کلافه ترم می کرد.

-خیلی خوب... فردا صبح دادگاه داری و امشب باید مهمونمون باشی.

با این حرف انگاری آب سردی رویم ریخته باشند. احساس کردم الان است که روحیه ام را از دست بدهم و اشک هایم روی گونه هایم سر بخورند.

پس ساسان کجا بود؟ چرا پیدایش نبود؟

از اتاق بیرون آوردنم که ساسان را دیدم که روی صندلی ای نشسته و پاهایش را به حالت عصبی تکان می دهد.

تا من را دید از روی صندلی بلند شد و گفت : چی شد؟

-می برنم بازداشتگاه تا فردا صبح که دادگاه دارم.

چشم هایم از زور وحشت گرد شد و برای این که به من آرامش بدهد، گفت : نترس پانیسا... فردا همه چیز مشخص می شه و آزاد می شی... باشه؟

می دانستم خودش هم به این حرفی که زد اعتماد ندارد اما لبخند بی جانی زدم و گفتم : حالم خوبه.

نفس هایم بریده، بریده شده بود. از من خواستند که به جایگاه بروم و همه چیز را توضیح بدهم.

-خوب از اولش لطفا همه چیز رو توضیح بدید.

صدایم به طرز عجیبی می لرزید.

-خونه بودم که در زدن. در رو باز کردم و اومد داخل خونه. یک سری داد و بیداد کرد... بهش گفتم بره اما دست بردار نبود. به عقب هولم داد که روی زمین پرت شدم.

از روی زمین بلند شدم و رفتم طرف پله ها که برم داخل یکی از اتاق ها چون اصلا عادی به نظر نمی رسید.

صدای گریه مادرش آمد و بعد با داد گفتم : تو جنون داری عوضی... تو که دخترم رو کشتی.

-خانم لطفا رعایت کنید. بفرماید!

اشکی که خیلی وقت بود در کنار چشمم خانه درست کرده بود به پایین سرازیر شد.

-چند تا از پله ها را بالا رفته بودم که از پشت گرفتم و سرم به پله ها گرفت. دوباره از پله ها بالا رفتم که یک چیز تیز رو روی گلوم حس کردم و اون موقع ترسیده بودم و سریع برگشتم و هولش دادم. ولی قسم می خورم از عمد نبود.

-پس قبول دارید که توی حالت عادی که داشتید هولش دادید؟

با حالت کلافه ای گفتم : بله اما اون موقع انقدر ترسیده بودم که کار هام دست خودم نبود.

-اما ما چاقویی در خونه یا هر چیز تیز دیگه ای پیدا نکردیم.

نفس در سینه ام حبس شد.

-نفهمیدید که چی بود؟

-نه انقدر حالم بد بود که به این چیزا دیگه توجهی نکردم.

صدای گریه مادرش که می آمد انگاری خراشی در قلبم به وجود می آمد.

-چرا اومده بود خونتون و اون رفتارها رو کرد؟ اصلا چه رابطه ای با هم داشتید؟

با این سوالمش واقعا ديگر نفس كم آوردم و حالم بدتر مي شد وقتي ساسان هنوز نيامده بود. ديروز گفته بود بايد وكيل بگيرد و فردا با وكيل مي آيد اما نه از وكيل خبري بود، نه از ساسان.

-سوالي كه كردم رو شنيديد؟

با حالي بد و هجوم وزنه ي سنگيني كه به قلبم چنگ مي زد، انرژي براي من مانده بود. وسط دادگاه بود كه بالاخره ساسان و وكيل آمدند ولي فايده اي نداشت چون چيزي ثابت نشد و مدركي هم در دستمان نبود. دادگاه بعدي يك ماه بعد بود و تا يك ماه بعد بايد در قبرستاني سر مي كردم كه توصيفش غير قابل وصف بود. اين يك ماه را بايد در زندان سپري مي كردم و اين يعني مرگ پانيسا. آخر من كه حتي يك روز هم تحمل آنجا ماندن را نداشتم چطوري و يا حتي سال ها در آن قبرستان سياه و سرد زندگي مي كردم؟

چطوري دوام مي آوردم؟ خوشحالي را در نگاه مادر نازنين مي ديدم. بايد هم خوشحال مي بود، قاتل دخترش داشت مجازات مي شد.

ساسان هم حالش خوب نبود و بعد از اتمام دادگاه به مادر و پدر نازنين التماس مي كرد كه شكايتهان را پس بگيرند اما همه ي اين ها تقلاهاي بي خود بود. قفل در را كه نگهبان باز كرد تازه به خودم آمدم.

-اين هم، هم، اتاقي جديدتون.

اين را گفت و در مقابل چهره ي سردرگم آنجا را ترك كرد و با قفلي كه زد انگاري خنجري بر روي قلبم زدند كه احساس مي كردم جايش حالا حالا ها خوب نمي شود. به چهره ي تك به تكشان نگاه كردم. احساس خطر مي كردم در مقابل اين آدم ها كه بعضي هايشان معتاد، دزد، خلافكار و قاتل بودند. اما خيلي زود يادم آمد خودم هم

مرتکب چه کاری شده ام. با یادآوری اش پوزخندی روی لبانم شکل گرفت و به تنها تختی که خالی بود رفتم.

تازه به اطرافم نگاه کردم. دیوارهای کثیف و نم دار که هر لحظه احساس می کردم قرار است بینشان جان دهم، تخت های چوبی با پتوهای رنگ گرفته، ظرف های که رنگشان از کثیفی به زردی می زد روی میزی قرار داشت، بخاری مشکی و قدیمی که گوشه ای از اتاق دهن کجی می کرد، میزی که سفره ای آبی رنگرویش بود و وسایل مختلفی روی آن خود نمای می کرد و تعدادی صندلی دورش.

هر آن ممکن بود به حال و روز خودم گریه کنم. تنها این بخش از زندگیم را تصور نکرده بودم و حتی در خواب هم نمی دیدم روزی این چنین دست و پا بزنم که از این چهار دیواری آزاد شوم.

حاضر بودم هر چه زود تر بمیرم ولی اینجا نمانم.

با صدای سرسام آور سر و صدا های دور و اطرافم، لای پلک هایم را باز کردم. هنوز درک از موقعیت اطرافم نداشتم. به اطراف نگاهی کردم که دیدم چند زن میانسال دور میز نشسته اند و صبحانه می خورند.

تازه یادم افتاد کجا هستم. تازه یادم افتاد در تاریکی هستم که بیرون آمدن از آن خیلی سخت است. جای که مانند جهنم است!

از روی تخت چوبی بلند شدم که متوجه شدم تمام بدنم از درد تکان هم نمی خورد.
-ظهر به خیر... دیگه بلند نمی شدی.

با تعجب سرم را برگرداندم و به دختر جوانی نگاه کردم که موهایش را با کشی از بالا بسته بود و شکستگی عمیقی در پیشانی‌اش خود نمای می کرد و لباس های رنگ و رو رفته ای به تن داشت و روی تخت دراز کشیده بود.

-چیه آدم ندیدی؟

نگاه خیره ام را از او گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم. نگهبان آمد و وسایلی را بهم داد و گفت برادرم این وسایل را برایم فرستاده.

تازه یاد ارسال افتادم. با این درد چگونه زندگی می کرد؟ او دیگر مطمئن طاقت این یکی را نداشت.

با بغضی که به گلویم چنگ می زد پلاستیک را روی زمین گذاشتم.

چند دست لباس، وسایل شخصی ام، چند تا کتاب، دو تا ظرف شیرینی و غذا و کلی تنقلات دیگر و در آخر کتابی که رویش نوشته بود شاهزاده کوچولو که از لایش نامه ای پایین افتاد.

با دست های بی جانم نامه را برداشتم و بازش کردم.

سلام عزیز دل ارسالن.

وقتی شنیدم اصلا باورم نشد هیچ، چند ساعت توی شوک بودم. می دونستم خواهر کوچولوم که آزارش به هیچ کس نمی رسه، نمی تونه قاتل باشه. خواهر کوچولوم انقدر مهربون که اصلا ممکن نیست این کار رو کرده باشه. با همه دعوا کردم، سرشون فریاد زدم و گفتم پانیسا نمی تونه این کار رو کرده باشه. اون از همه ی آدم های پاکم، پاک تر.

پانیسا این کار رو نکرده. حتی اگر با چشم های خودمهم می دیدم باور نمی کردم. به چشمام شک می کردم اما به تو نه!

می دونم عزیزم این کار رو از عمد نکردی. من بهت اعتماد دارم. ولی من بهت گفته بودم آخر این قصه فقط تو ضربه می بینی. آخرش تو هستی که قصه می خوری و مثل همیشه دلت شکسته می شه و قلب کوچولوت خورد می شه اما حرفام رو نادیده گرفتی.

هر کاری می کنم که آزاد شی... من بهت قول می دم... پانیسا جون خودم رو قسم می خورم که خیلی مواظب خودت باش.

خیلی دوست دارم... هیچ وقت یادت نره.

قطره های درشت رنگ روی ورقه خود نمای می کردند. دستم را روی دهانم گذاشتم تا حق هقم اوج نگیرد. ریتم قلبم نامنظم شد و من ماندم بغضی که قرار نبود از وجودم برود. من و ماندم زخم عمیقی که روی قلبم حک شده بود!
هنوز هم امید دارم. هنوز هم نوری در گوشه ی قلبم می بینم.

خیلی زود این روز های عذاب آور تمام شد و دو دفعه در این یک ماه ارسال و ساسان به ملاقات آمدند و هر دفعه با چهره ی ناامیدشان رو به رو می شدم. ارسال گفت از صبح تا شب رو به روی خانه ی پدر و مادر نازنین هستند و سعی در راضی کردنشان دارند که شکایت را پس بگیرند ولی فایده ای نداشته!
دوباره امروز دادگاه داشتم و حکم را می دادند. نمی دانم چرا از صبح احساس خوبی نداشتم و به وضوح استرس را در تمام سلول هایم حس می کردم.
زیر چشم هایم گود افتاده بود و سیاه شده بود، لبانم خشک شده بود و چهره ام بیشتر از همیشه به سفیدی می زد و لاغر تر از همیشه شده بودم.

تا به خودم آمدم اسمم را صدا زدند و وارد دادگاه شدم. همان موقع ارسال و ساسان و وکیل آمدند. تمام سلول هایم و قلبم با صدای کشنده ای اسم ساسان را فریاد می زدند و او را می خواستند. مانند آدم های مسخ شده فقط با حسرت به او خیره شدم. چرا این حسرت عذاب آور تمام نمی شد؟

تمام نور کمی که در گوشه ی قلبم بود و همین امید وارم می کرد، تمام شد. خیلی زود تاریکی قلبم را احاطه کرد.

خیلی زود به جای قلبم احساس کردم سنگی سیاه در سینه ام است. تمام احساساتم از بین رفت و دیگر هیچ حسی نداشتم. انگاری در یک روز پانیسا به یک مرده ی متحرک تبدیل شد. وقتی از زبان قاضی حکم قصاص را شنیدم، گوش هایم کر شدند، چشم هایم بسته شدند و سردی و ناامنی تمام وجودم را در بر گرفت.

به وضوح شکستن ارسال و ساسان را دیدم. در آخر دادگاه جفتشان با گریه به مادر و پدر نازنین التماس می کردند ولی دیگر من هیچ چیزی را نمی شنیدم.

تا پس فردا وقت داشتم در این دنیای بیرحم زندگی کنم و در آخر مرگ با پاهای خودش به سراغم می آمد و این یعنی پایان قصه! یعنی تمام!

وقتی به خودم آمدم دوباره در آن چهار دیواری و آدم هایش بودم. هر کسی که قیافه ام را می دید می توانست حدس بزند قرار است چه بر سرم بیاید.

نه گریه کردم، نه حرفی زدم و نه اعتراضی کردم. هیچ عکس العملی نشان ندادم. انگاری دیگر اشکی نبود که بخواهد ببارد. انگاری دیگر حرف زدن هم یادم رفته بود! آخرش این سرنوشت من را به دره ای برد که از آن سقوط کردم و در ته دره افتادم.

شاید دلم یک خواب عمیق می خواست اما این شکلی نه!

من با آرامش دلم می خواست به این خواب عمیق بروم.

اصلا دلم می خواست به خواسته ی خودم به خواب عمیق بروم، نه با خواسته ی
سرنوشتی که همه ی زندگی را به او باختیم!

این دفعه هم برد.

دستبند به دست داشتند می بردند من را پای دار. چرا این قدر دنیا بی رحم بود و
خبر نداشتم؟

یعنی من بمیرم همه چیز درست می شود؟ نازنینی که مرده، زنده می شود؟ حال پدر و
مادرش خوب می شود؟

نمی دانم به چه جرمی دارم کشته می شوم. به جرم این که از خودم دفاع کردم؟

عجب دنیای است! آن های که مقصر هستند دارند بیرون می گردند و آن های که بی
گناه هستند به پای دار می روند و با صندلی که از زیر پایشان کشیده می
شود، نفسشان قطع می شود و چشم هایشان برای همیشه بسته می شود.

تا به خودم آمدم رسیده بودیم به اتاقی تاریک و سرد. اتاقی که تعدادی آدم دور آن
جمع شده بودند و یک صندلی و یک طناب از سقف آویزان شده بود.

با چشمانم اطراف را گشتم تا ساسان و ارسلان را پیدا کنم. ساسان با رنگ و روی
پریده ای ایستاده بود و موهایش بلند شده بود و بهم ریخته تر از همیشه بود. لباس
هایش در تن نحیف و لاغرش زار می زد و اما ارسلان را پیدا نکردم!

زن به سمت جلو هدایت‌م کرد و دست‌ان‌م از ترس و اضطراب به حالت عجیبی می‌لرزیدند و مرور گذشته‌م مانند پتکی بر سرم فرود آمد.

(بابا این زن کیه آوردی؟ انقدر زود مامان و فراموش کردی؟)

(ازت متنفرم... هیچ وقت جای مامانم رو نمی‌تونی بگیری.)

(خودش کم بود، پسرشم اضافه شد! پس اسمش ساسان بود!)

(بابا نرو... بابا اینجا سردت نیست؟)

(این کارت عروسی‌م... خوشحال می‌شم بیاید.)

(اینم زنم نازنین جان.)

(پانیسا من دوست دارم با من می‌ای؟)

(پانیسا همه چیز تموم شد... طلاق گرفت‌م. از این به بعد دیگه راحت می‌تونم بگم

چقدر دوستت دارم.)

(پانیسا چیکار کردی؟ با نازنین چیکار کردی؟)

(پانیسا من بهت اعتماد دارم... نجاتت می‌دم)

و این پایان قصه!

کمی بهم نزدیک شد و با چشمانی که دیگر برقی در آن وجود نداشت و بی‌روح

بود، گفت: نتونستم سر قولم بمونم.

بغض انگاری امانش را بریده بود.

-پانیسا یادت نمی‌ره نه؟ که چقدر دوست دارم؟

-برید کنار لطفا.

دستم را به دیوار نم کشیده گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

مانند آدم های مسخ شده روی صندلی چوبی رفتم. انگاری حمله ی عصبی بهم دست داده بود. بدنم به شدت می لرزید و عرق سردی را روی پیشانیم و کمرم حس می کردم.

از بس ناخن هایم را در دستم فرو کرده بودم، زخم شده بود. قدرت نداشتم روی صندلی بایستم و با ضرب از صندلی پایین افتادم.

دوباره زن دستم را گرفت و از روی زمین سعی کرد بلندم کند.

ساسان را دیدم که دوباره رفته کنار پدر و مادر نازنین و التماس می کند اما نمی داند پانیسا خیلی وقت است مرده و فقط جسمش در این دنیا زندگی می کند.

نه من باید قوی باشم! چه بخواهم چه نخواهم مرگ به سراغم آمده و نمی توانم از آن فرار کنم. هر چه بیشتر فرار کنم بیشتر به من نزدیک می شود.

این دفعه خودم روی صندلی می روم و برای آخرین بار به چشمان مشکی خوش رنگش که غمی بزرگ در آن لانه کرده است چشم می دوزم. با خواهش نگاهم می کند که نروم و بمانم اما نمی داند من چشمانم سیاهی و مرگ را دیده و این یعنی تمام.

زن دستش را به سمت صندلی می برد و چشمانم را می بندم. تمام بدنم به رعشه افتاده است و من هستم و تاریکی و تاریکی.

چرا تمامش نمی کند؟

-می بخشم... شکایتم رو پس می گیرم.

چشم هایم را با یک حرکت عصبی باز می کنم و گردنم را طوری تکان می دهم که احساس می کنم از درد الان است که فریاد بزنم.

نه امکان ندارد من مرگ را دیده بودم.

واقعیت بود یا خواب؟

نه من نمی توانم باور کنم. سرم به طرز وحشتناکی گیج می رود و آخرین چیزی که می بینم ساسان است که به سمتم می آید و از خوشحالی روی پایش بند نیست اما من نمی توانم باور کنم!

کم کم همه چیز تار می شود و همه چیز در سیاهی مطلق فرو می رود.

لای پلک هایم را باز می کنم. می خواهم از جایم بلند شوم که سوزشی در دستم احساس می کنم. من بیمارستان چیکار می کنم؟

همه ی اتفاقات مانند پرده ای از جلوی چشمانم رد می شود. الان باید گریه کنم یا بخندم؟ اصلا حالم را درک نمی کنم.

در اتاق باز می شود و قامت ساسان در چارچوب در نمایان می شود. موهای بهم ریخته اش و ته ریشش از همیشه خاصتنی ترش

کرده است.

تمام سلول های بدنم آغوشش را صدا می زند و نمی توانم بغضی که در گلویم خانه درست کرده است را کنترل کنم و اشک هایم یکی پس از دیگر پایین می آیند.

با لبخندی خسته و جذاب به سمتم می آید. کنار تختمی نشیند. انگاری او هم فقط می خواهد نگاهم کند و ببیند همه ی اینها واقعیت دارد. دوست ندارد حرف بزند ولی این چشمان لعنتیش هزاران حرف می زنند.

دستانش بالا می آید و روی موهایم می نشیند.

-پانیسام!

چقدر صدا زدن اسمم را از زبانش دوست دارم.

-جان پانیسا.

-می دونی چقدر ترسیدم؟ قرار گذاشته بودم اگر رفتی منم پیام بپشت.

اخم کردم و گفتم : حالا که اینجام... فکر کردی به این زودی جا می زنی؟

باورم نمی شود دو هفته ی دیگر گذشت و بعد از پرداخت دیه، امروز کارهایم را برای آزاد شدن انجام دادند.

در را باز کردند و انگاری پرنده ای از قفسش آزاد شد. با ولع هوا را وارد ریه هایم کردم و به رو به رویم نگاه کردم.

ساکم را در دستم گرفتم و دویدم به سمتش. دیگر تحمل نداشتم. دیگر بس بود هر چه این سختی را تحمل کردم. باید پانیسای جدید را در وجودم متولد می کردم و پانیسای غمگین قبل را می کشتم.

وقتی نزدیکش شدم ساکم را انداختم و با تمام وجود در آغوش گرمش فرو رفتم.

این آغوش برایم حکم درمان هر دردی را داشت. حالا دیگر من مانده بو و او!

عطرش را با تمام وجودم وارد ریه هایم می کردم و نفسم پر شد از هوایش!

تو نهایت آرامش منی

دستانت تجسم عشق و نوازش اند

نگاهم که می کنی

لبخند که می زنی

از سقف سرد شب

روشنی می چکد... آری

تو نهایت آرامش منی

پایان

21/2/1396